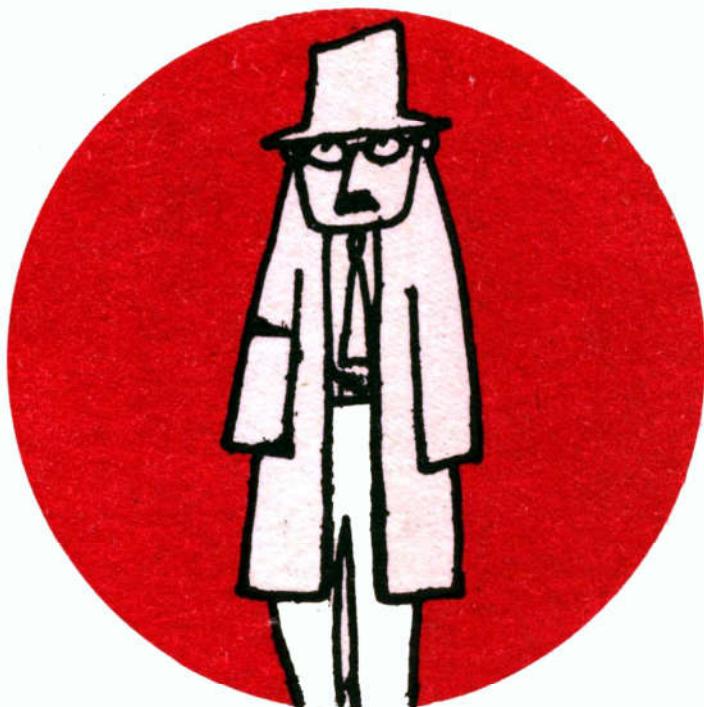


ویلهلم رایش

# گوش کن، آدمک!



ترجمه سید احمد نوابی

شما که ادعای فرزانگی دارید و مرا  
مسخره می‌کنید.

سیاستتان از زمانی که بر دنیا حکومت  
می‌کنید از چه درست شده؟ از زخم  
خنجر و کشتار!

شارل دوکوستر، قیل اولنشپیگل

این اثر ترجمه‌ای است از:

*Ecoute, Petit homme!*

Par Wilhelm Reich

traduit de l'allemand

Par Pierre Kamnitzer

Illustration de William Steig

Editions Payot, Paris, 1972

چاپ اول ۱۳۶۱

تیراژ ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

چاپ و صحافی این کتاب در

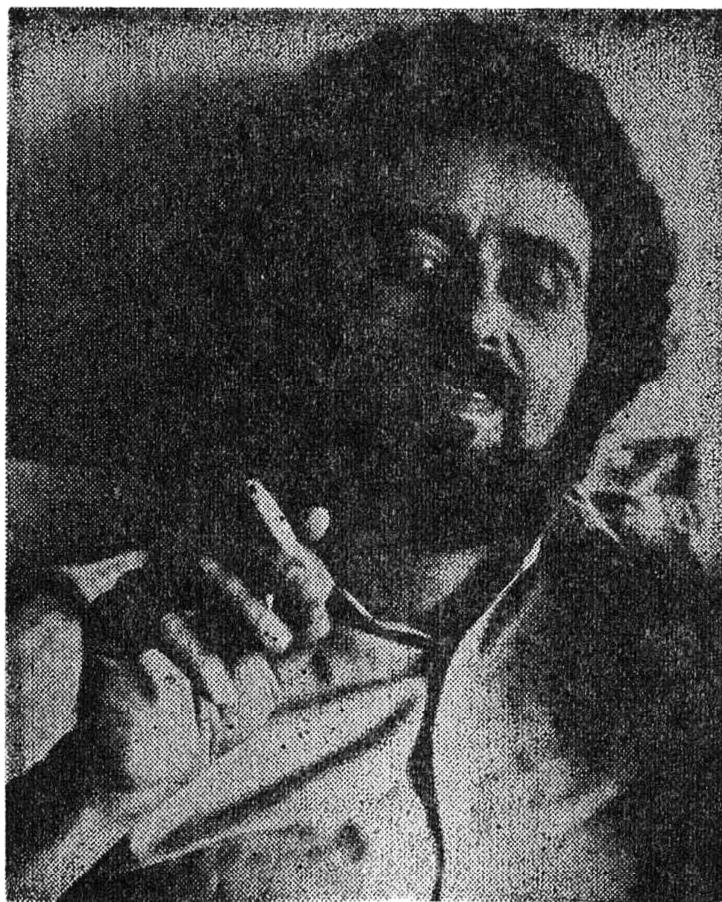
چاپخانه «کاویان» انجام شد

# گوش کن، آدمک

ویلهلم رایش

ترجمه سید احمد نوابی

تهران، ۱۳۹۱



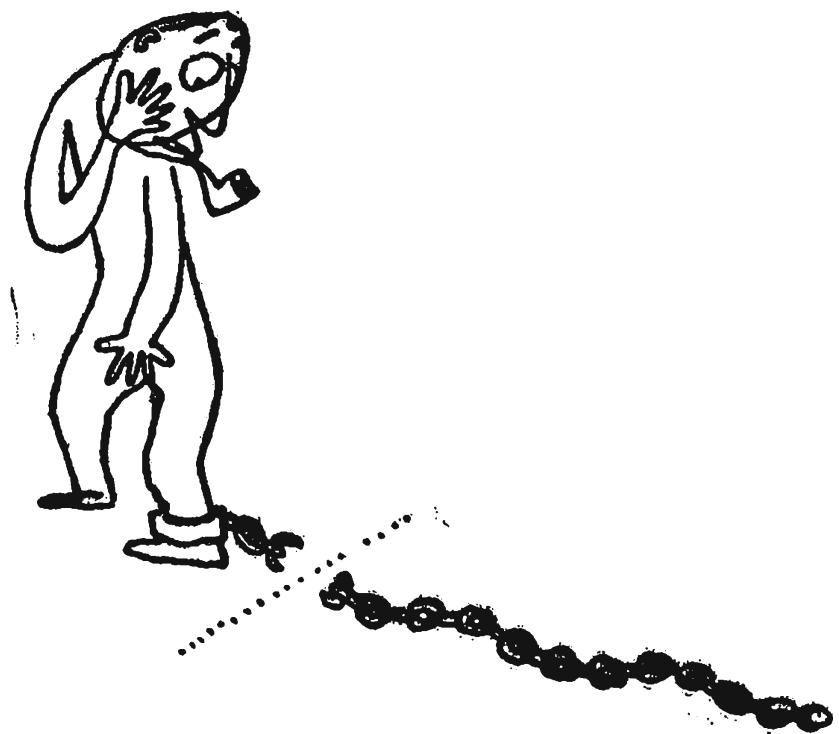
شادروان سید احمد نوابی

برادرم سید احمد نوابی ، در سال ۱۳۲۳ در شهر کرمان چشم به دنیا گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید. سپس به تهران رفت و از دانشگاه ملی لیسانس زبان گرفت . بعد از خدمت نظام، راهی فرانسه شد و تحصیلات فوق لیسانس خود را در رشته جامعه شناسی به پایان رسانید. در سال ۱۳۵۷ به ایران بازگشت و به عنوان مربی در دانشگاه بوعلی شروع به کار کرد.

در اسفند ۱۳۵۸ به دانشگاه کرمان منتقل شد و به عنوان عضو هیئت علمی، معاشرستی کتابخانه دانشگاه را نیز به عهده گرفت، وبالیاقت و صداقت وظایفی را که بر عهده داشت انجام می داد.

در مرداد ۱۳۶۰ هنگامی که با همسر و سه فرزندش در قریه میرج ، در نزدیکی کرمان، تعطیلات تابستان را می گذراند، براثرزلزله خود و افراد خانواده اش همگی جان سپردند. این مرگ ناگهانی و اندوهبار همه ما را داغدار نمود - در روزهای آخر ، یکی از مترجمیها یش ترجمه کتاب حاضر بود که به یاد او اینک به چاپ می رسد. روان برادرم شاد و یادش گرامی باد .

## د. نوابی



خدای من!

## مقدمه

گوش کن آدمک! سندی علمی نیست، سندی انسانی است. این نوشته در سال ۱۹۴۵ برای بایگانی انتیتو ار گون Orgone تهیه شد و قرار نبود منتشر شود و حاصل انقلابها و ستیزهای درونی یک دانشمند و یک طبیب است که طی دهه‌اسال، ابتدا به عنوان تماشاگری ساده‌دل، سپس با شگفتی و دست آخر با وحشت پی‌برده است به‌این که آدم معمولی چه سرنوشتی برای خود رقم زده، چگونه رنج می‌کشد و طغيان می‌کند، چگونه دشمنان خود را می‌ستاید و دوستان خود را می‌کشد. چگونه - درست هنگامی که به عنوان برگزیده ملت قدرت را به دست می‌گیرد - از قدرتش سوءاستفاده می‌کند و وضعی پیش می‌آورد به مراتب بدتر از آنچه برخی از ستمکاران طبقات بالا پیش آورده بودند و او از آن رنج می‌کشید.

روی سخن با «آدمک» است و این پاسخ آرامی است به یاوه سرایها و تهمتها. وقتی که این متن تهیه شد، هیچکس فکر نمی‌کرد مقامات دولتی با هم‌ستی سیاستمداران و روانکاران که می‌باشند از سلامت و

رفاه اجتماعی خلائق طرفداری و حمایت کنند، این تحقیق «ارگون» را مورد حمله قرار دهنده، واضح بگوییم آنها سعی نکردند نا مستدل بودن این نوشه را ثابت کنند، سعیشان براین بود که با تهمت و افتراء آن را از بین ببرند و نابود سازند. و حال آنکه این تحقیق در باره «ارگون» بود که خود در سطح گسترده‌ای با زندگی و سلامت بشر سرو کار داشت و این چیزی است که انتشار این «نوشه» را به عنوان یک سند تاریخی توجیه می‌کند. لازم به نظر می‌رسد که انسان معمولی بداند که در یک آزمایشگاه تحقیقاتی چه می‌گذرد و بداند نظر یک روانکاو مجبوب درباره او چیست.

انسان کوچه و بازار باید با واقعیت در تماس باشد چون تنها واقعیت است که می‌تواند برغم جانکاه دور بودنش از سلطه مرحمی باشد باید بداند که چه مسئولیتی بر عهده دارد، باید کار کند، دوست بدارد، منتظر باشد یا خود را تسلیم یاوه گوییها کند. او باید بداند که چطور می‌تواند یک فاشیست سرخ یا سیاه بشود. هر کس که برای حفظ حیات و حمایت فرزاندانمان پیکار کند باید هماوردی برای فاشیسم سرخ و سیاه باشد. نه بدان جهت که امروز فاشیسم سرخ، همان‌طور که فاشیسم سیاه در گذشته بود، یک ایدئولوژی آدمکشی است، بل بدان جهت که از بچه‌های سالم و نیرومند، انسانهایی معلول، انسانهایی ماشینی و عقب‌مانده می‌سازد.

برای این که از نظر فاشیسم دولت بیش از حق اهمیت دارد و غبیش از راست، جنگی بیش از زندگی، و کودک، حافظه هستی تنها

امید به حساب می‌آید! تنهایک محکمه وجود دارد که مربی و پزشک باید در برابر آن درستکار باشند و آن حیات کودک و حیاط بیمار است! اگر جداً در این راه از خود صداقت نشان دهنده، برای مشکلات بزرگ مربوط به «سیاست خارجی» راه حلی پیدا خواهد شد.

این «گفتگو» را ادعای آن نیست که به منزله طرحی برای زندگی یک فرد به کار رود بلکه تنها انقلابهارا در زندگی هیجان‌انگیزیک فرد فعال و خوشبخت بیان می‌کند. نظر قانع کردن و راهنمایی کردن هم در بین نیست. همان طور که نقاش توفان رانقاشی می‌کند اینها هم تجربه‌ای را شرح می‌دهند. خواننده مجبور نیست از این گفتگو پیروی کند یا به آن علاقه نشان دهد. تنها می‌تواند آن را بخواند یا از خواندنش امتناع ورزد. این مقوله نه حرفه‌ای را پیشنهاد می‌کند نه برنامه‌ای را. به پژوهشگران و اندیشمندان این حق را می‌دهد که واکنشی شخصی داشته باشند، حقی که از شاعر و فیلسوف هم دریغ نمی‌شود. تنها در برابر ادعای پنهانی و ناشناخته طاعون عاطفی ایستادگی می‌کند. ادعایی که از پشت کمینگاهی پابرجا، تیرهای زهرآلود طعنه را به سوی محققی که به کار خویش مشغول است پرتاب می‌کند. این گفتگو از ماهیت طاعون عاطفی و شیوه‌های رفتارش و به تأخیر انداختن هر نوع پیشرفتی پرده بر می‌گیرد. به صدای بلند اعلام می‌کند که به گنجینه‌های عظیم و کشف نشده‌ای که در اعماق «طبیعت آدمی» نهفته و می‌تواند موجبات امیدواری آدمیان را فراهم سازد، باید اعتماد داشت.

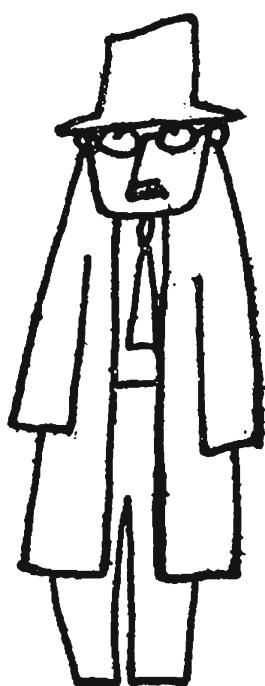
در این روابط اجتماعی و انسانی، حیات بی‌آلایش و دوست

داشتنی است در عین حال در شرایط کنونی مورد تهدید قرار گرفته. سرچشمۀ اندیشه از آنجاست که شریک زندگی که خود دوست داشتنی، حاضر خدمت و بخشش‌ده است. تا زمانی که طاعون عاطفی بیداد کند، رفتار اصلی طبیعی، اعم از اینکه رفتار یک کودک سالم باشد یا رفتار یک انسان بدی، در هر صورت در پیکار برای زندگی عاقلانه به منزلۀ بزرگترین تهدید به حساب می‌آید. زیرا فرد طاعون زده شیوه‌های تفکر و کردار خود را به همنوعانش منتقل می‌کند. فرد مهربان خیال می‌کند که همه مهربانند و براین اساس رفتار می‌کند. طاعون زده خیال می‌کند که همه دروغ می‌گویند، گول می‌زنند، خیانت می‌کنند و آرزوی به قدرت رسیدن دارند. نیاز به گفتن نیست که در چنین شرایطی زندگی زیانبخش و تهدید آمیز است. موقعی در نظر طاعون زده حاصل‌خیز و پربار جلوه می‌کند که از ماده حیاتی خالی شده، بعد هم ریشخند یا خیانت. وقتی که اعتماد می‌کند فریب خورده است.

همواره این چنین بوده است. دیگر وقت آن است که زندگی در پیکار به منظور حفظ و گسترش آنجایی که سخت شدن‌ش ضرورت دارد سخت شود. با این اقدام، لطف خود را از دست نخواهد داد، به شرط اینکه شدیداً پای‌بند حقیقت باشد. چیزی که مارا امیدوار می‌سازد این واقعیت است که بین هزاران فرد فعال و شرافتمند تنها یک مشت طاعون زد می‌بینیم که با استفاده از تحریکات دیجور و خطرناک برای فرد ایجاد بد‌بختی و ناراحتی می‌کنند و اورابه آدمکشی سیاسی که ترتیب‌ش را داده‌اند می‌کشانند. تنها دارویی که برای مقابله با جوانه‌های طاعون عاطفی موجود می‌باشد عبارت است از درک شخصی خود از

زندگی فعالانه . زندگی در خواست قدرت نمی کند ، بلکه حق انجام وظیفه را طلب می نماید که مختص هستی آدمی است و بر سه رکن پایه گذاری می شود که عبارتند از عشق ، کار و معرفت .

کسی که در پی این است که حیات را از شرط‌اعون عاطفی بر حذر دارد، باید آزادی بیان را که ما در ایالات متحده از آن برخورداریم ، در جهت خوبیها به کار گیرد نه در جهت بدیها. وقتی که همه تو انسنند عقیده شان را بیان کنند. آن وقت نظام عقلانی پیش می برد . وازاين اميد نمی توان صرف نظر کرد.



تو «آدمکی» بیش نیستی!

## گوش کن ، آدمک!

تو را «آدمک»، «انسان متوسط»، «آدم معمولی» می‌نامند.  
از فرا رسیدن عصری تازه «عصر انسان متوسط» خبر می‌دهند.  
این را تو نیستی که می‌گویی، آدمک! آنها هستند، مع‌اوین  
رؤسای جمهور، ملل بزرگ، رهبران به مقام رسیده کارگران،  
بورژوازیادگان نادم، دولتمردان و فلاسفه. اینها آیندهات را به تو  
می‌بخشند، اما در فکر گذشتهات نیستند. تو وارث گذشته و حشتناکی  
هستی. میراث تو الماس فروزانی است در دست تو. این را من به تو  
می‌گویم!

اگر یک پزشک، یک پینه دوز، یک صنعتگر، یک معلم بخواهد  
کار کند و کسب معاش نماید، باید به نقاط ضعف خودش پسی ببرد.  
تو از چند سال پیش مسئولیت حکمروایی کردن بر زمین را پذیرفتی.  
بنابراین آینده بشریت به اندیشه‌ها و کردارهای تو مربوط است. ولی

اساتید و اربابهایت آنچه را که می‌اندیشی و واقعاً هستی، به تو نمی‌گویند؛ هیچکس جرئت نمی‌کند یگانه انتقاد مربوط به تورا که به تو نیرو می‌بخشد و با آن می‌توانی برسنوشت خاص خود چیره گردی، مطرح سازد. تو «آزاد» نیستی مگر در مفهوم بسیار ناچیزی از کلمه: آزادی که هر گونه مقدمات را فراهم سازی تا عنان زندگی خصوصیت رادر دست گیری. آزادی که از خودت هر طور که می‌خواهی انتقاد کنی.

من هر گز این شکوه را از زبان تو نشنیده‌ام: «شما مدعی هستید از من ارباب خودم و ارباب دنیارا خواهید ساخت، اما بمن نمی‌گوئید چگونه می‌توان بر خود چیره شد، اشتباهات مرا در شیوه کردار، پندار و رفتارم بمن نمی‌نمایانید!»

تو به زورمند گردن می‌نهی برای اینکه زورش را به «آدمک» اعمال کند. اما هیچ نمی‌گویی. تو به قدر تمدنان یا بی‌عرضگانی که پستترین سوء نیتها را دارند، این قدرت را می‌دهی تا به نام تو سخن بگویند. و خیلی دیر درمی‌یابی که یکبار دیگر فریب خورده‌ای.

من تورا درک می‌کنم. بارها تورا، جسمًا و روحًا، عریان دیده‌ام بدون ماسک، بدون کارت عضویت یک حزب سیاسی، بدون محبویت مردمیت. عریان‌مانند یک نوزاد، مثل یک فلدمارشال ملبس به شورت، تو پیش من عجز ولا به کردنی، گریستی، از آرزوهایت، از عشق و از غمت برایم سخن گفتی. من تورا می‌شناسم و درک می‌کنم. اکنون می‌گوییم که چگونه‌ای، آدمک، چون که جداً به آینده پرشکوخت معتقدم. با تردید، آینده از آن تو است! از اینقرار آنچه در اولین قدم

بر تو واجب می‌آید این است که خودت را بینگری. خودت را آنچنان  
که واقعاً هستی بنگر. به آنچه پیشوایان و نمایندگانت می‌گویند گوش  
بده :

«تو آدمک متواسطی هستی!» به مفهوم دو گانه‌این دو کلمه بیندیش.  
«کوچک» و «متوسط»...

«به چه حقی می‌خواهید مرآپند بدھید؟» من آثار این پرسش  
را در نگاه هراسان تو می‌بینم. آن را بر لبهای پرغروت می‌خوانم.  
آدمک! تو از نگریستن خودت بیم داری. تو از انتقاد می‌ترسی آدمک،  
درست همان‌طور که از قدرت موعد و حشت داری. تو اصلاً رغبتی  
به فراغیری مورد استعمال این قدرت نداری. تو جرئت نداری تصور  
کنی که ممکن است روزی بتوانی «من» خودت را به نحو دیگری  
احساس کنی.

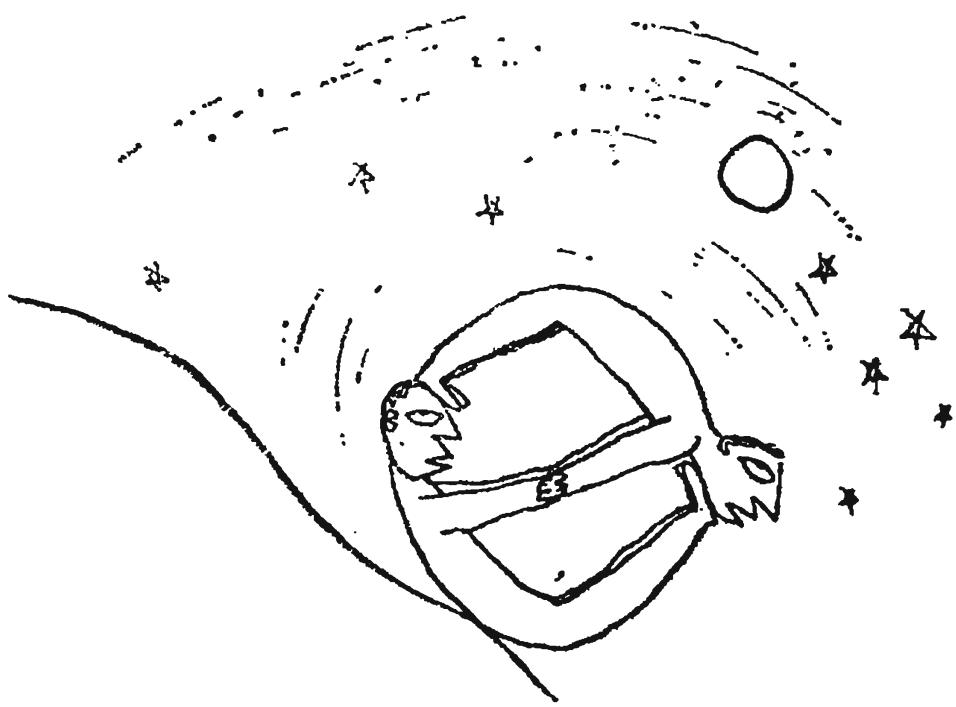
جرئت نداری تصور کنی که انسانی آزاد باشی نه سگی کنک  
خورده، صادق باشی نه آب زیر کاه، در روشنایی دوست بداری نه در  
خفا و به یاری شب. تو خودت را حقیر می‌پنداری، آدمک. می‌گویی:  
من که هستم که عقیده شخصی داشته باشم، برای زندگیم تصمیم‌گیرم  
اعلام کنم که دنیا از آن من است؟ حق باتوست: تو که هستی که مالک  
زندگی خودت باشی؟ من به تو می‌گویم که که هستی:

تواز آدمهای واقعاً بزرگ فقط با یک علامت مشخص می‌شوی  
آدم بزرگ هم مانند تو آدمکی بوده، اما صفت مهمی را پروردۀ است:  
او یاد گرفته نقاط ضعف اندیشه و اعمال خودش را ببیند. در جریان انجام

وظیفه‌ای بزرگ آموخته است به سنگینی تهدیدی که حقارت و مسکنتش بردوشش می‌نهاشد، توجه کند. آدم بزرگ‌می‌داند چه وقت و در کجا یک آدمک است. آدمک غافل از حقارت خویش است و از پی‌بردن به آن می‌ترسد. او کوچکی و کوتاه‌گری خود را در پس رؤیاهای قدرت و عظمت دیگران پنهان می‌کند. به سرداران بزرگ‌جنگ افتخار می‌کند اما به خود نمی‌بالد. به جای ستودن اندیشه‌ای که دستگیرش شده، اندیشه‌ای را که در نیافته می‌ستاید. چیزهایی را که نفهمد بیشتر باور می‌کند، و به درستی عقاید سهل‌الوصول باور ندارد. از آدمک درون خودم آغاز می‌کنم:

بیست و پنج سال تمام با سخنها و با کتابهایم، مدافع حق تو از نیکبختی در این جهان بودم، بیعرضگی ات را در تصاحب آنچه متعلق به تو است، در حفظ و حراست آنچه با حداعلای مبارزه در سنگرهای پاریس و وین، با آزادی ایالات متحده، با انقلاب روسیه، به دست آورده، نکوهش کردم. حال آنکه پاریس به پن و لاوال، وین به هیتلر، روسیه به استالین انجامید و استقلال امریکاهم به سادگی منی‌توانست منجر به یک رژیم ک. ک. شود. توفتح کردن آزادی را بهتر از حفظ کردن آن برای خودت و دیگران، بلدی.

من این را از مدت‌ها پیش می‌دانستم. ولی نمی‌فهمیدم چرا، در حالیکه تازه بهزحمت از یک رکود رسته‌ای در رکود دیگری که به مراتب بدتر از اولی است فرو می‌روی. اما کم کم و با تلاش فراوان آنچه را که از تویک اسیر می‌ساخت دریافتیم: تو زندان‌بان خودت هستی



تو شکنجه گر خودت هستی

تو تنها ویگانه مسئول اسارت خودت هستی ، تو ونه کس دیگر.  
این هم تو را متعجب می سازد؟ ناجیانت برای توحکایت می-  
کنند که مسئولین گی یوم ، نیکلا پاپ گرگوار ، مورگان ، کروب یا  
فورد هستند . واما ، آزادکنندگان تو موسولینی ، ناپلئون ، هیتلر ،  
استالین ، نام دارند.

من به تو میگویم: تنها رهائی بخش تو ، خودت هستی!  
به همین اکتفا می کنم... می خواهم یک مبارز راه صداقت و  
حقیقت باشم . و همین جاست که مرد می مانم درست در همان لحظه‌ای  
که خودم را برای ابراز حقیقت در مورد تو ، آماده می کنم ، چون که  
از تو واز رفتار تو در قبال حقیقت می ترسم . حقیقت را با تو در میان  
نهادن یعنی به خطر اندختن زندگیم حقیقت رستگاری هم می آورد ،  
اما طعمه‌ای است درست همه گروهها. اگر چنین نمی بود ، تو در این  
مقام نبودی و انسان دیگری بودی !

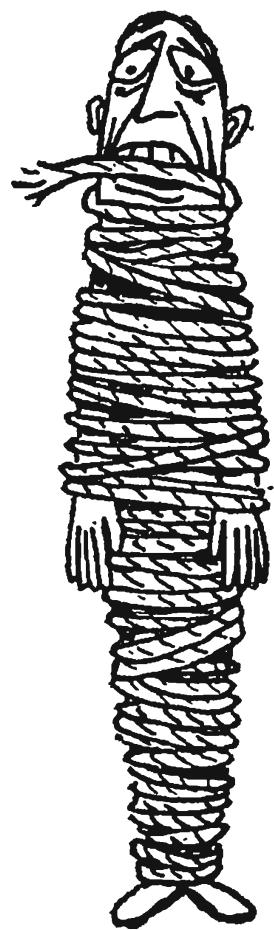
ضمیرم به من می گوید: حقیقت را بگو هر چند برایت گران تمام  
 بشود. آدمک درون من می گوید: خشم آدمک را دامن زدن ، خویشتن  
 را بازیچه او ساختن ، احمقانه است . آدمک دلبسته آموختن حقیقت  
 در خصوص خویشتن نیست ، دلبسته پذیرفتن مسئولیت بزرگی که از  
 آن اوست ، نیست. دلبسته این است که آدمکی بماند یا بزرگ مرد  
 کوچکی گردد. می خواهد ثروتمند شود ، به مقام رهبری سیاسی برسد  
 به ریاست مبارزین قدیم منسوب گردیده یا مدیر کل اتحادیه اعلای اخلاق  
 عمومی بشود. اوعلاقه‌ای ندارد که نسبت به کارهایی از قبیل تغذیه ،

ایجاد مسکن، امور حمل و نقل، تعلیم و تربیت، تحقیق، مدیریت وغیره  
که خود انجام می‌دهد: احساس مسئولیت کند.

آدمک درونم به من می‌گوید:

«تو یک ابرمرد شده‌ای، در آلمان، در اطربیش، در اسکاندیناوی،  
در بریتانیا کبیر، در ایالات متحده، در فلسطین وغیره... تورامی شناسند  
کمونیستها با تو درافتادند. «پاسداران ارزش‌های فرهنگی» از تو بیز ارند  
دانشجوهایت به تو علاقه می‌ورزند. بیماران قدیمت تورا می‌ستایند.  
آسیب‌دیده‌ها همه‌جا در جستجویت هستند. دوازده کتاب و یکصد و پنجاه  
مقاله در خصوص بد-بختیهای زندگی، در خصوص بینوایی آدمک،  
نوشته‌ای. کشفیات و فرضیات تو در دانشگاهها تدریس می‌شود، ابر-  
مردان دیگری، که در والایی و عزلت تو سهیم هستند، می‌گویند که تو  
ابرمردی بس بلند پایه‌ای. تو هم‌دیف غولهای تاریخ اکتشاف علمی  
هستی. تویکی از بزرگترین کشفیات قرون اخیر را کردی، زیرا  
انرژی حیاتی فضا و قوانین عملکرد حیات را دریافتی. تو سلطان را  
تشریح کردی. تو را از سرزمینی به سرزمین دیگر راند چونکه حقیقت  
را فریاد زدی. بی‌خيالش باش! حاصل کارت را برگیر از شهرت  
استفاده کن. به اندازه کافی کار کرده‌ای! آرام بگیر و تحقیقات خودت  
را در خصوص عملکرد حیات ادامه بده!»

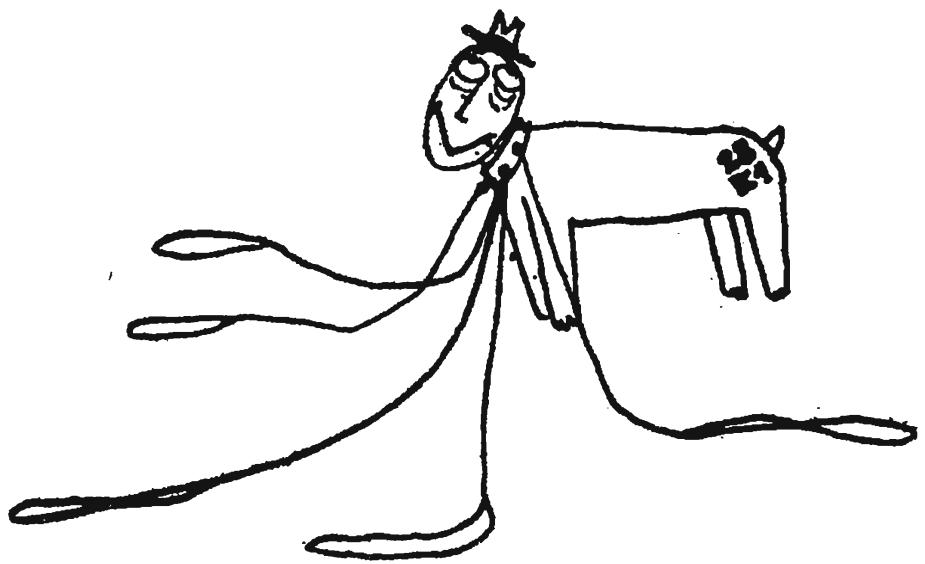
این است آنچه آدمک انسدون من می‌گوید. او از آدمکی که  
تو هستی می‌ترسد.



تنها ناجی تو خودت هستی

مدت مديدة من با تو در تماش بودم ، چون زندگیت را به وسیله تجارت خاص خودم می‌شناختم و می‌خواستم یاریت کنم. من این تماش را حفظ کردم چون می‌فهمیدم که فی الواقع کمکت می‌کنم و تو غالباً با چشمانت اشکبارت مرا به کمک می‌طلبیدی. کم کم ملتفت شدم که کمکم را پذیرایی، اما قادر نیستی از آن دفاع کنی. من از آن دفاع کردم و به جای تو مبارزات سختی را آغاز نمودم . سپس پیشوایانت که آثار مرا نابود ساختند سر رسیدند. تو کلامی نگفتی و به دنبالشان برآهافتادی با اینهمه من تماش را همچنان با تو حفظ کردم تا ببینم چگونه می‌توانم یاریت کنم بدون آن که با پیشوای تو شدن با قربانی تو گشتن زحمتم به هدر رود. آدمک درون من می‌خواست تور امتحان سازد، «نجات» دهد، می‌خواست با همان نظر بیم و احترام او را بنگری که «ریاضیات عالی» را می‌نگری ، چون کوچکترین شناختی از آن نداری. تو هر چه کمتر بفهمی ، بیشتر آماده ستایش کردی . هیتلر را بهتر از نیچه ، ناپلئون را بهتر از پستالوژی می‌شناسی. برای تو یک پادشاه بیش از یک زیگموند فروید اهمیت دارد . آدمک درون من می‌خواست با همان وسائلی که پیشوایانت از آن استفاده می‌کنند بر تو فایق آید. هر وقت که آدمک درون من می‌خواهد تو را به سوی «آزادی برد» از تو می‌ترسم. تو قادری خودت را در من بیابی و مرا در خودت و به وحشت بیفتی و خودت را در من از پا در آوری . به همین سبب است که دیگر آماده مردن برای آزادیت در برد هر کس شدن نیستم.

می‌دانم که تو آنچه را که من می‌خواهم با «آزادی برد» هر کس



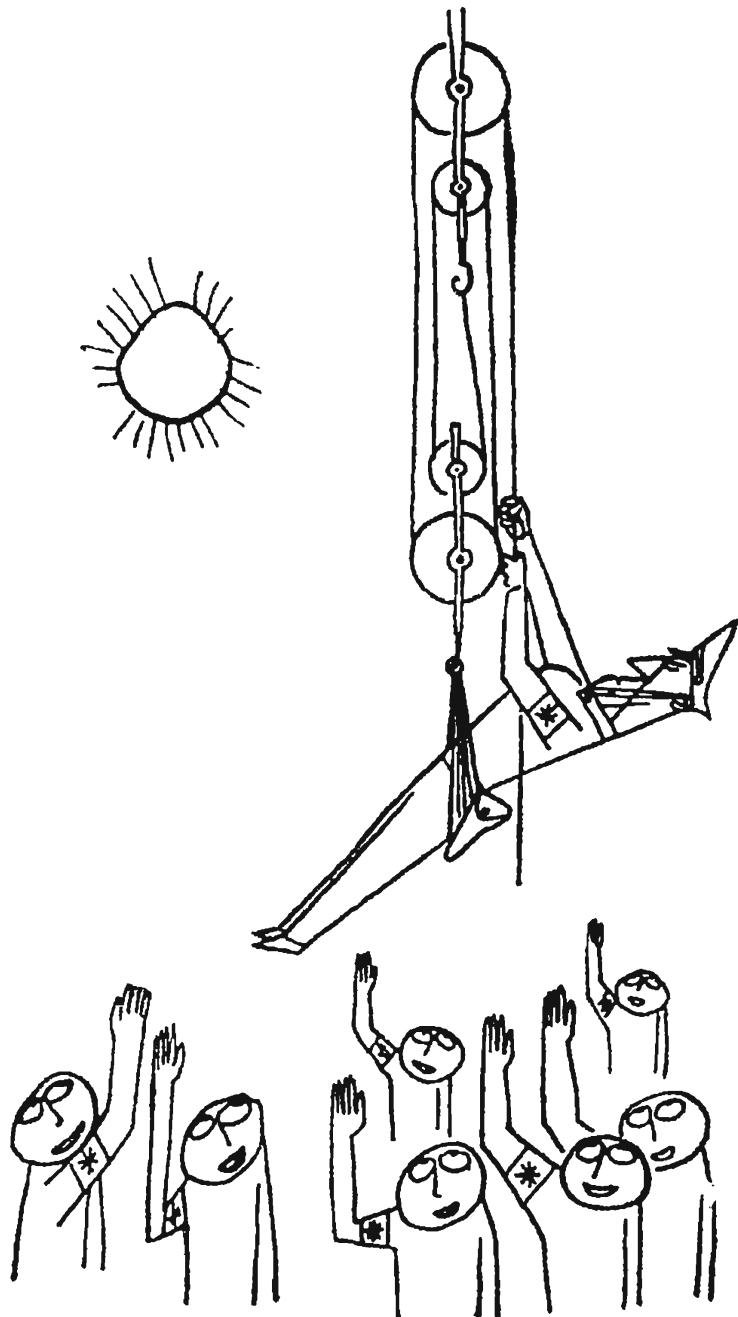
برده هرکس و ناکس

شدن» بگویم ، نمی‌فهمی ، قبول می‌کنم که مسئله دشواری است .  
برای آن که دیگر فقط بندۀ یک ارباب نباشی و بهر کسی تعلق  
داشته باشی . ابتدا باید خودرا از چنگ فرد ستمگر ، گیرم تزار ،  
برهانی . باری یک چنین جنایت سیاسی را بدون کمال مطلوبی از  
آزادی و بدون انگیزه‌های انقلابی ، انجام نمی‌دهند . پس یک حزب  
انقلابی رهایی‌بخش بهره‌بری ابرمردی واقعی ، گیرم مسیح ، مارکس  
لینکلن یا لنین ، بنیان می‌نهند . ابرمرد راستین رهایی تورابسیار جدی  
خواهد گرفت . برای این که در زمینه عمل آزادی ات را تأمین نماید  
مجبور است انبوهی از آدمکها ، دستیارها و بزن بهادرها را گردخویش  
جمع کند چون بنهایی نمی‌تواند این امر مهم را به انجام برساند .  
از سوی دیگر ، اگر او بزر گمردهای کوچک را گردخویش جمع نمی‌  
کرد ، تو منظورش را نمی‌فهمیدی و رهایش می‌کردی . اما او به واسطه  
این بزر گمردهای کوچک ، قدرت ، یا حقیقت یا ایمانی حقیقی‌تر و  
مسلمتر را بر تو می‌گشاید .

انجیلها می‌نگارد . قوانین رهایی‌بخش تدوین می‌کند و به کمک  
و جدیت توأمید می‌بنند . او تو را از لجنزار اجتماعیت بیرون می‌کشد .  
ابر مرد راستین برای نگهداری اینهمه بزر گمردهای کوچک در اطراف  
خود ، برای جلب اعتماد تو نسبت به خودش ، باید کم کم بزر گواری  
و والاپی خود را فدا کند . والاپی که جز در مطلقترین انزواه معنوی ،  
دور از تو وجودیت پرهیاهویت حفظ آن ممکن نبود ، در عین حال  
تماس نزدیک بازندگی تورا از کف نمی‌دهد . برای هدایت تو بساید

بپذیرد که تو اورا به خدایی دست نیافتنی بدل سازی . اگرا و همان آدم ساده‌ای که بوده می‌ماند. اگر می‌توانست زنی راحتی بدون ارائه سند ازدواج دوست بدارد، به او اعتماد نمی‌کردی . از این نقطه نظر دقیق، این توبی که ارباب تازه‌ات را می‌آفرینی . ابر مرد ، با انتصاپ تازه به سمت «ارباب جدید» و الای خویش رامی بازد، زیرا بزرگی او از صداقت، سادگی، شهامت و از یک تماس مؤثر بازنده‌گی ساخته شده بود. بزرگ مرد های کوچک که بزرگی‌شان را از یک ابر مرد مسلم می‌گیرند ، بالاترین مقامها را در عرصه مالیه ، دیپلماسی ، مدیریت ، علوم و هنرها احتکار می‌کنند. و تو در لجنزار ، در همانجا بیان که بودی، باقی می‌مانی . توبه پرسه زدن بالباس مندرس به خاطر «آینده سو سیالیست» یا «رایش سوم» ادامه می‌دهی . به زندگی کردن در بیغوله‌های پوشیده از علف خشک ، بادیوارهای اندود از تپاله گاو ادامه می‌دهی. اما به «کاخ فرهنگ» ت می‌نازی. تو به خیال واهی حکومت کردن دل خوش می‌کنی. تاجنگ آینده و سقوط اربابهای جدید.

در برخی سرزمینهای دور دست ، آدمکهائی با دقت میل بر رده هر کس شدن را در تو مطالعه کردند و بزرگ - آدمک شدن را بدون تلاش فکری زیاد آموختند. این بزرگ - آدمکها از محیط تو بر خاسته‌اند، در کاخها و قصرهای بزرگ نشده‌اند . مانند تو گرسنگی کشیده‌اند. مانند تورنج برده‌اند. آنها فوت و فن زودتر تکیه زدن بر مسند اربابان حاکم را آموخته‌اند. دریافت‌هایند که قرنها جهد اندیشمندانه برای تأمین آزادی تو لازم است. فدا کردن انسان‌هادر راه نیکبختی تو، حتی از جان گذشتن



بزر گمرد کوچک

بهای گزافی است برای اسیر ساختن از تو . آنچه که متفکرین بزرگ آزادی ظرف یک قرن بارنج فراهم آوردند، می توانست در کمتر از پنج سال نابود گردد.

آدمکهای برخاسته از رده‌های تو این جریان را سرعت بخشیده‌اند: در روز روشن و با سر سختی دست اندک کارند. از آن مهمتر، خجالت هم نمی کشند براحتی حکایت کنند که مسئله‌ئزندگی خانواده‌تو و فرزندان ت مطرح نیست که تو ساده دل و سر برآهی، که می توان از تو هر چه خواست ساخت. آنها نه آزادی شخصی تو، که آزادی ملی را به تو ارزانی می دارند. نه احترام به آزادی فرد انسانی که حرمت به دولت، نه بزرگواری شخصی که سربلندی ملت را برایت تجویز می کنند. از آنجایی که «آزادی فردی» و «بزرگواری شخصی» برای تو نامفهوم است، در حالیکه «آزادی ملی» و «منافع دولت» دهنت را همچون سگ استخوان یافته‌ای، آب می اندازد، با فریاد بلند تأثیدشان می کنی.

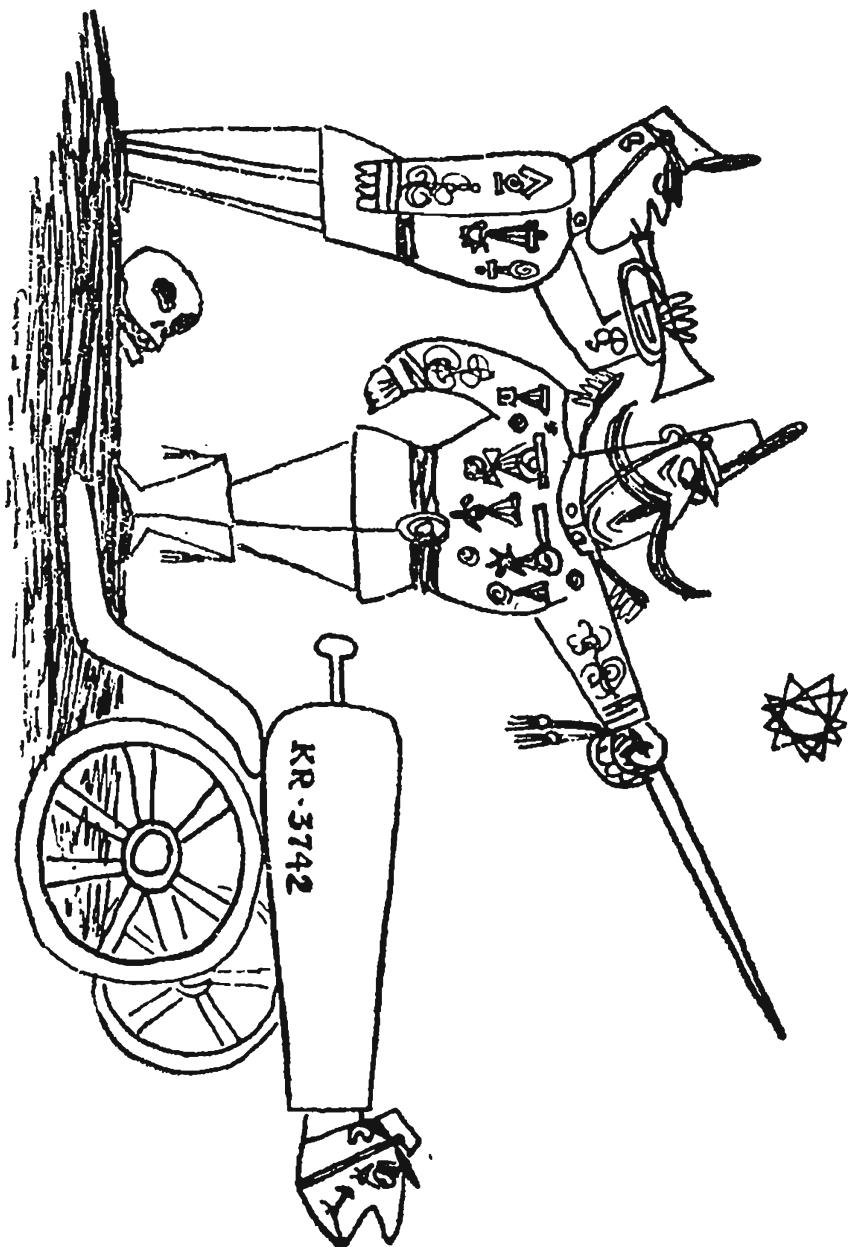
هیچیک از این آدمکها آن بهایی را که یک مسیح ، یک جور - دانوبرونو ، یک کارل مارکس ، یا یک لینکلن را برای آزادی پرداخته نمی پردازد. آنها دوست ندارند. تحقیرت می کنند چرا که تو خود را حقیر می شماری ، آدمک ! آنها خوب می شناسند، نیکوتر از یک راکفلر یا توریها (Tories) زشترين نقاط ضعف تورا که فقط خود تو می بایست آنها را به خوبی بدانی ، خوب می شناسند. آنها تورا نثار یک سمبل کردند ، و تو ایشان را نیرو می بخسی تابر تو دست یابند . اربابهای تو بادست تو بقدرت رسیدند، تو علیرغم - یا به رغم - اینکه

صورتگ از چهره برگرفتند ایشان را به نوا می رسانی . هزاران طریق گفتند : «تو موجود پست غیر مسئولی هستی ، و چنین خوامی ماند.» و تو ایشان را «ناجی» و رهایی بخشاهای تازه» نامیدی و در حالیکه از فرط زوزه کشیدن حنجره خود را می دریدی «درود ، درود» و «زنده باد ، زنده باد!» سردادی .

برای همین است که از تو می ترسم ، آدمک ، ترسی جانکاه! چون آینده بشریت به تو مربوط است، و بینا کم چرا که تو آن قدر که از خودت می گریزی ، از هیچ چیز نمی گریزی. تو بیماری آدمک ، سخت بیمار! تقصیر از تونیست . اما نجات از بیماری فقط به دست خود توست . اگر ظلم را تحمل و گاهی فعالانه از آن حمایت نکرده بودی دیر زمانی بود که از چنگ جباران نجات یافته بودی . اگر در زندگی روزمره ات ، فقط جرقه ای از احترام به نفس وجود داشت، اگر خود متقاعد بودی که بی توزندگی حتی یک روز ادامه نخواهد یافت، هیچ نیروی پلیسی درجهان بدان حد قدرت نداشت که تورا از میدان به دربرد . آیا «آزاد کننده» ات این را به تو گفت؟ نه! او تورا «زمتکش جهان» نامید ، اما نگفت که تو مسئول زندگی خودت هستی ( و نه مسئول «سر بلندی میهن» ) .

تو باید بفهمی که خودت ستمگران را به شکل آدمکهادر آورده ای و ابر مردان مسلم را به شهادت رساندی ، آنها را به صلیب کشیدی ، خونشان را ریختی و رهاسان کردی تا از گرسنگی بمیرند، یک لحظه فکرت را به شخص ایشان و عذابی که بخاطر تو کشیدند ، معطوف

نا جیان جدید



نساختی؛ کوچکترین شناختی که تحقق یافتن زندگی را ممکن کیستی  
نداری.

باتعرض پاسخ میدهی: «قبل از اینکه به تو اعتماد کنم، میخواهم  
فلسفهات را درباره زندگی بدانم!»

حال آنکه، اگر فلسفه ام را درباره زندگی با تو درمیانم گذاشتم  
شتاً بآن به نزد مدعاً العموم می‌دویدی به «کمیسیون فعالیتهای ضد آمریکایی  
به I. B. F.» به گوش پیش، به «یلوپرس» به «کلوکس کلان» به «رهبر  
های زحمتکشان جهان ... اعلام خطر می‌کردی. یا اینکه، فقط پابه  
فرار می‌گذاشتی...»

من نه سرخ هستم، نه سیاه، نه سفید، نه زرد.

من نه مسیحی هستم، نه یهودی، نه محمدی، نه مُرمن  
(Mormon) نه زنهای متعدد دارم نه همجنس بازم، نه هرج و مرج طلب،  
نه مشت زن.

زنم را می‌بوسم چرا که دوستش دارم و علاقه‌اش را در دل می‌پرورم  
ونه بدین جهت که صاحب خوشبخت یک سند ازدواجم یا به این خاطر  
که از محرومیت جنسی در عذابم.

کودکان را کتک نمی‌زنم، به صید ماهی نمی‌روم، آهوها و  
خرگوشها را نمی‌کشم اما تیر انداز قابلی هستم و عادتاً درست و سط  
هدف رامی‌زنم.

بریج بازی نمی‌کنم و برای اشاعه تئوریهایم سور نمی‌دهم. اگر

عقیده‌ام صائب باشد . خود به خود رواج خواهد یافت.

آنارم را در اختیار یک پزشک مستخدم دولت نمی‌گذارم ، مگر اینکه به مطلب بهتر از خود من وارد باشد . و تنها خودم تشخیص می‌دهم چه کسی بهتر کشفیات من و تداوم آنان را دریافته است.

من تمام قوانین عقلایی را محترم می‌شمارم ، اما باقاعد کهنه یادور از عقل مبارزه می‌کنم (در شکایت بردن به مدعی‌العموم ، شتاب ممکن ، آدمک ، چون اگر او هم صادق باشد چنین خواهد کرد). خواستار آنم که کودکان و نوجوانان قادر باشند نیکبختی و عشق جسمانی را بشناسند و بی‌کوچکترین خطری از آن بهره‌گیرند.

فکر نمی‌کنم که مذهبی بودن در مفهوم صحیح کلمه مترادف تخریب زندگی جنسی و کاستی از کار افتادن جسم و روح باشد. می‌دانم که آنچه تو «خدا» یش می‌نامی واقعاً وجود دارد ، اما نه به وجهی که دقیقاً با دریافتهای تو مطابق باشد: همچون انرژی اولیه فضا در عالم ، مانند عشق در جسم تو ، مانند صداقت و حسن طبیعت در تو و پیرامون تو.

من ، هر کس را ، که بهانه‌ای ساختگی ، به‌قصد جلوگیری از تحقیقات طبی یا تربیتی من درمورد بزرگسالان و کودکان ، به‌خانه‌ام وارد شود ، بیرون می‌اندازم . در محضر هردادگاهی ، از او چند سؤوال بسیار صریح و بسیار روشن می‌کنم ، که از عهده جواب برخواهد آمد ، مگر به بهای گذشتن از آبرویش برای همیشه . چون کار گری هستم که چرخ‌دنده‌های عمق وجود انسان را خوب می‌شناسد ، که از ارزش

حقیقی آن باخبر است، که می خواهد کار بر جهان حکومت کند و نه عقیده یک نفر درخصوص کار.

من صاحب عقیده ای شخصی هستم، طرز تشخیص دروغ از حقیقت را که سلاح هر روز من است می دانم، و بعد از هر استفاده به تهذیب آن می نشینم.

من از تخیلی می ترسم، آدمک. همیشه این چنین بوده، چون خود من هم آدمکی بوده ام، در میان میلیونها آدمک دیگر. سپس دانشمند و روانکاو شدم، و پی بردم تو تا چه حد خطرناک. من آموختم که آنچه در تمام ساعت روز روح تورامی فشار دارد بیماری هیجانی تو سرت نه یک نیروی خارجی، حتی اگر هیچگونه فشار بیرونی بر تو اثر نگذارد. اگر خود تو از زندگی درونی سالمی برخوردار بودی، مدت‌ها بود که خویشن را از چنگ ظالمان رهانیده بودی. ستم کنندگان بر تو از رده‌های خود تو برخاسته‌اند، حال آنکه در گذشته متعلق به قشرهای بالای اجتماع بودند. آنها حتی از تو هم حقیر ترند؛ آدمک چون دنائیت فراوانی باید تا بینوایی تو را تجربه کرده و دریافته باشند و بعدها برای استثمار هر چه بیشتر تو و روا داشتن ستم فزو نتر بر تو، این تجربه را به کار گیرند.

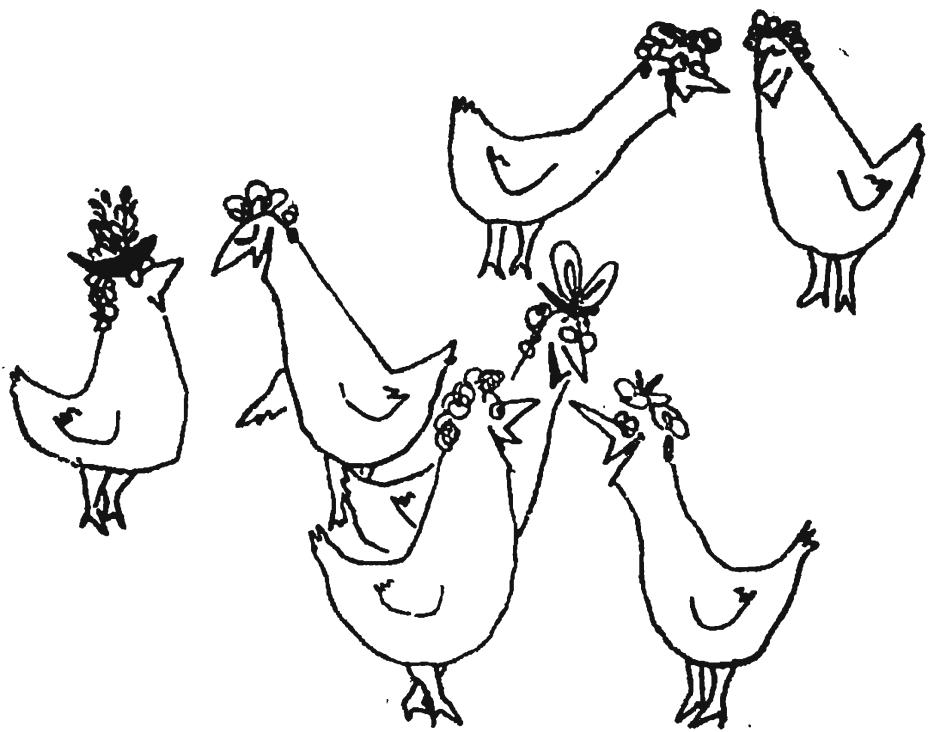
تو آنچه را که لازمه باز شناختن انسان بزرگ راستین است، در خود نداری. تو از راه و رسماً زندگیش، از رنجها یش، از آمالش از مبارزه‌اش به خاطر خودت بیخبری. تو نمی‌فهمی که مردان وزنانی می‌توان یافت که در اندیشه ستم روا داشتن بر تو واستثمار تو نباشند،

که صادقانه خواهان آزادی ، آسودگی خاطر و صداقت تو باشند .  
توبهاین مردان و بهاین زنان علاقه‌ای نداری چون برایت بیگانه‌اند .  
آنها ساده و صادقند؛ آنچه در نظر تومبتدل می‌نماید برای ایشان حقیقت  
است . نگاهشان را بتر تو می‌دوزند ، نبه قصد تمسخر تو ، که به جهت  
نگرانیشان برای آینده انسانها؛ اما تو ، خودت رازبر نگاه آنها لورفته  
می‌بینی ، و احساس خطر می‌کنی . تأییدشان می‌کنی مگر آنکه سایر  
آدمکها بگویند که این والايان بزر گند . تو از آدمهای بزرگ ، از  
خودمانی بودنشان بازنده‌گی ، از عشقشان به زندگی می‌ترسی . انسان  
بزرگ فقط به عنوان یک جانور زنده ، یک ذیحیات به تو علاقه‌مند  
است . بزرگترین آرزویش این است که دیگر تورا ، همچنانکه هزاران  
سال رنج کشیده ای معذب نبیند ، که دیگر یاوه‌گوییت را همچنانکه  
هزاران سال یاوه‌گفته‌ای نشنود . او می‌خواهد که تو دیگر یک جوان  
بارکش نباشی ، چرا که زندگی را دوست دارد و مایل است پایان رنجها  
و حقارتهای تورا ناظر باشد .

آنگاه که انسانهای بزرگ راستین عمیقاً از تو و بیچارگیهایت  
بهسته آمده خودرا کنار می‌کشند ، از تو رو می‌گردانند و بدتر از  
همه - ازدست تو شکوه را آغاز می‌کنند ، این تویی که ایشان را به  
تحقیر خود و امدادی . اگر تو ، آدمک ، احیاناً روانکاو ، فرضًا  
لومبروزو (Lombroso) بودی ، از همه انسانهای بزرگ انواعی از  
جنایتکاران یا نیمه جنایتکاران بدفرجام یا مبتلایان به امراض روانی ،  
می‌ساختی . چون ابرمرد از این جهت با تو تفاوت دارد که وی هدف

اعلای زندگی را جمع‌آوری پول ، شوهردادن دخترهاش به مردان عالی‌مقام اجتماع ، احراز مقام درسیاست ، یا کسب عنایین دانشگاهی نمی‌داند. چون که همسان‌تونیست، تو اورا «نابغه» یا «دیوانه» می‌پنداری. او به سهم خود، کاملاً پذیرای این است که فقط موجود زنده‌ایست، نه یک نابغه ، تو اورا «دیر‌جوش» می‌نامی چرا که مطالعاتش ، اندیشه‌هایش ، کار در آزمایشگاهش را به یاده‌گویی مجالس میهمانی تو ترجیح می‌دهد. «دیوانه» اش می‌شماری چون به جای این که مثل تو ، اوراق قرضه و سهام بخرد ، پولش را خرج تحقیقات علمی می‌کند . تو ، آدمک ، کوراز فرط اضمحلال، به خودت اجازه می‌دهی انسانی ساده و صادق را «غیرعادی» بنامی. چرا که خود را نمونه یک انسان بهنجار (Normal) ، یک انسان طبیعی می‌پنداری . اورا با مقیاسهای «اصول» بی‌ارزش خودت می‌سنجد و نتیجه می‌گیری که با آنها مطابقت ندارد. تو ، آدمک ، غافلی از اینکه خود تو اورا در حالی که سرشار از عشق و خدمتگذاری است از هر جمعی ، خواه در کافه گردآید . با در کاخ ، می‌رانی ، چرا که هوای آن‌مکان را غیر قابل تنفس می‌سازی. چه کسی از او ، بعد از سالها ، رنج ناگفتنی ، آنچه را ساخت که می‌بینی؟ تو ، سبک‌سری‌هایت ، کوتاه فکریت ، استدلالهای نادرست ، «اصول تغییر ناپذیرت» که در قبال ده‌سال تکامل اجتماعی هم تاب‌توان ندارند.

فقط به آن‌چیزهایی بیندیش که در خلال این چند سال، بین او لین و دو مین جنگ جهانی ، درستشان پنداشتی . راست‌بگو ، از چند تای آن



یاوه‌گویی در مجالس میهمانی تو

بعد از پی بردن به نادرستیشان، گذشتی؟ از هیچکدام مطلقاً از هیچکدام.  
آدمک! انسانهای بزرگ را استین، افکارشان را محتاطانه بیان می کنند،  
اما آن زمان که بر عقیده‌ای عالی دست یابند، با دور اندیشه از آن بهره  
می گیرند. تو، آدمک، انسان بزرگ را هر آنگاه که اندیشه‌اش ثقیم  
ودور پرواز است، نجس (Paria) می خوانی و حال آنکه این فکر توست  
که کوتاه‌وبی اعتبار است. بانجس پنداشتنش وی را به تنها بی می سیاری  
نه به آن تنها بی مفیدی که مولد آثار بزرگ است، بلکه به تنها بی انسانی  
که در واهمه برداشت غلط تو از خویش ورفتار ناپسند تو با خویش  
است. زیرا که «مردم»، «آراء عمومی»، «شعور اجتماعی» خود تو  
هستی. آدمک، آیا تو هرگز به مسئولیت عظیمی، که با رفتاری  
اینچنین، تقبل می کنی. اندیشیده‌ای؟ راست بگو؟ هرگز از خودت  
پرسیده‌ای که آیا استدلالات پایه‌ای دارد، که آیا تاب توان در برابر  
یک بررسی قاطع، مبتنی بر واقعیتهای پایدار اجتماعی، بر طبیعت،  
بر آثار بزرگ انسانی، را دارد؟ که آیا باینش انسانی چون مسیح  
مطابقت می کند؟ نه، تو هرگز این سؤال روشنگر را، که آباعفایدت  
حقیقتاً معتبر ند، بر خود مطرح نکرده‌ای. تو ترجیح داده‌ای به رأی  
همسایهات گوش دهی، یا از خودت پرسی که آیا تقوای تو خرجی  
برخواهد داشت. نوع پرسش‌های تو از خودت، این چنین است،  
آدمک.

پس از رها کردن انسان بزرگ در انزوا، ظلمی را که در حق  
اوروا داشتی، به فراموشی سپردی. یاوه سرایی، ارتکاب رذالت‌های

ناچیز، وارد آوردن ضربه‌هایت را براو از سر گرفتی. تو همه چیز و از  
یاد بردی. اما مشخصه انسان بزرگ فراموش نکردن است:  
او در فکر انتقام گرفتن نیست، اما می‌کوشد انگیزه‌های دنائت  
تورا منهدم سازد. می‌دانم که اقدامی اینچنین از فهم تو بعید است. ولی  
باور کن: اگر بر او صد، هزار، یک میلیون بار عذاب روا داری،  
اگر جراحات غیر قابل علاج بر او وارد آوری - حتی اگر لحظه‌ای بعد  
دیگر در فکر آن هم نباشی - انسان بزرگ، نه به جهت بزرگی شرارت  
هایت که بدلیل حقیر بودنشان، به جای تو به عذاب کشیدن می‌نشیند.  
او می‌خواهد آنچه که تو را به انجام پاره‌ای چیزها و امی‌دارد؛ به  
آبروریزی از همسری که تو را فریفته، به معذب ساختن کودکی که  
مورد کینه همسایه‌ای ناجنس قرار گرفته، به تمسخر یا به بهره‌کشی از  
آدم خوب، به گرفتن در آنجا که می‌بخشند، به بخشیدن در آنجا که با  
اصرار می‌خواهند، اما به هر گز ندادن در آنجا با عشق ایشار می‌کنند؛  
به پشت پا زدن به انسانی که می‌افندیا که در شرف افتادن است؛ به دروغ  
گفتن آن زمان که باید راست گفت، به همواره ظلم راندن بر حقیقت و  
نه بر دروغ، دریابد.

تو همیشه طرفدار عامل ظلمی، آدمک!

اگر انسان بزرگ در طلب دوستی بیحاصل تو بود، می‌بایست  
تا سطح تو تنزل کند، همانگونه حرف بزنند که تو حرف می‌زنی،  
خود را به ارزش‌های تو بیاراید. اما اگر ارزش‌های تو، زبان تو و دوستی

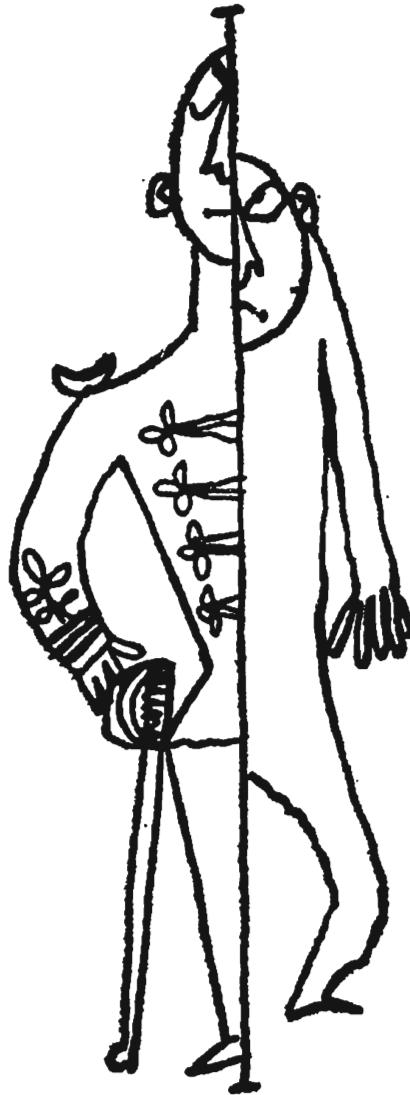


تو ترجیح می‌دهی عقیده همسایهات را گوش کنی یا از خودت بپرسی که آیاتقوای تو برایت خرجی خواهد داشت.

ثورا می داشت ، از بزرگ و ساده بودن و امی ماند . به چه دلیل ؟ کسانی که آنچنان سخن می گویند که تو می خواستی ، هرگز بزرگ راستین نبوده اند .

نو باو نمی کنی که دوست قادر به انجام مهمی باشد . در اعماق روح خود را حقیر می پنداری ، حتی - و بیشتر - آن زمان که قبای شایستگی ات را بر خود می پیچی ؛ و چون خودت را حقیر می پنداری ، قادر نیستی به دوست احترام بگذاری . تو نمی توانی بپذیری کسی که باتو سر یک میز می نشیند ، کسی که باتو در یک خانه زندگی می کند ، شایستگی انجام کارهای بزرگی را داشته باشد . به همین سبب است که همه انسانهای بزرگ خود را تنها می بینند . آدمک ، در جوار تو ، اندیشیدن ساده نیست . نه باتو که در باره تو فکر کردن میسر است . چون تو هر اندیشه خلاقی را خفه می کنی . به عنوان مادر ، به پسرت که جهان را می کاود ، می گویی : «این کار بچه ها نیست !» به عنوان استاد زیست شناسی ، می گویی : «تردید در وجود اجرام سماوی ؟» دانشجویان جدی فکر خود را صرف چنین چیزهایی نمی کنند ! به عنوان آموزگار می گویی : «بچه ها باید ساكت باشند ، اظهار نظر کردن موقوف !» به عنوان زن می گویی : «یک کشف ؟ تو کشف کردی ؟ چرا برای کسب معاشت شرافتمدانه مثل دیگران پشت میز نمی نشینی ؟» اما آنچه را که در روزنامه ها ذکر شده ، که مفهوم باشد یا نباشد باور می کنی !

چیزی را برایت بگوییم ، آدمک : تو احساس آنچه را که در وجود تو بهترین است از دستداده ای . تو آن را خفه کرده ای . هر جا



در اعماق روح خود را نحیر می کنی حتی موقعی  
که تبای لیاقت را به دور خود می پیچی.

آن را بیابی ، در دیگران ، در وجود فرزندافت ، درزنت ، درشوهرت درپدرت و در مادرت ، نابودش می کنی . تو حقیری و میلداری حقیر بمانی . می خواهی بدانی چرا همه اینها رامی دانم ؟ همین حالا برایت می گوییم .

من آموخته ام تو را براساس تجربه بشناسم ، من با تو زندگی کرده ام ، خودم را در وجود تو شناخته ام : به عنوان پزشک تور از فلاکت نجات بخشنیدم ؛ به عنوان معلم ، صداقت و راستی را به تو آموختم ؛ می دانم چقدر از راستی رو گردانی ، آگاهی آن زمان که از تو می خواهد از فطرت اصیل خودت پیروی کنی چه وحشتی بر تو عارض می شود .

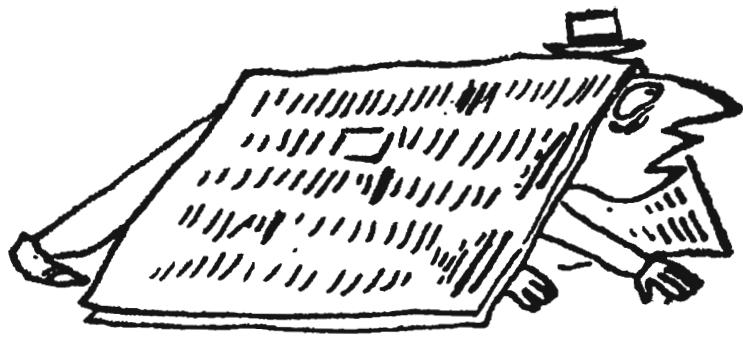
اما توفقط کوچک نیستی ، آدمک ! می دانم که «لحظات بزرگی» راهم می شناسی ، لحظات «سرمستی» ، «اوچ» ، «عروج» ولی توان آن را نداری که بی وقه بالا ، و باز هم بالاتر بروی .

تو از تلاش بیم داری ، از بلندی و ژرفای ترسی . مدت ها پیش ، نیچه بهتر از من همه اینها را با تو گفت امانگفت چرا تو این طور شدی . او کوشید از تو یک «فوق انسان» ، یک «Übermensch» بسازد که قادر باشد از آنچه که انسانی در توست ، فراتر رود . این فوق انسان «هیتلر پیشوای از کارد رآمد؛ و تو «مادون-انسان» «Untermensch» باقی ماندی .

من می خواهم که تو «Untermensch» بودن را بس کنی و خودت بشوی که هویت خود را با روزنامه ای که می خوانی ، باعقايد همسایه بدد جنست ، یقین نکنی .

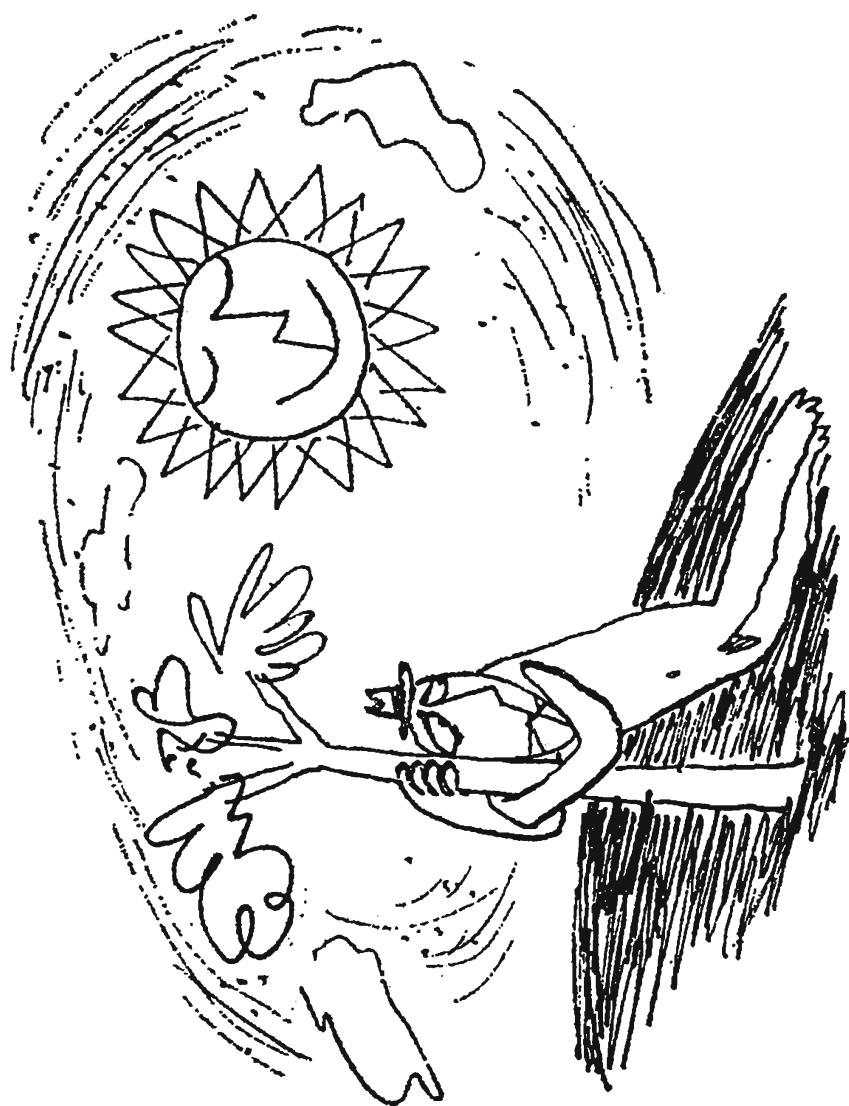


«اجرام سماوي»

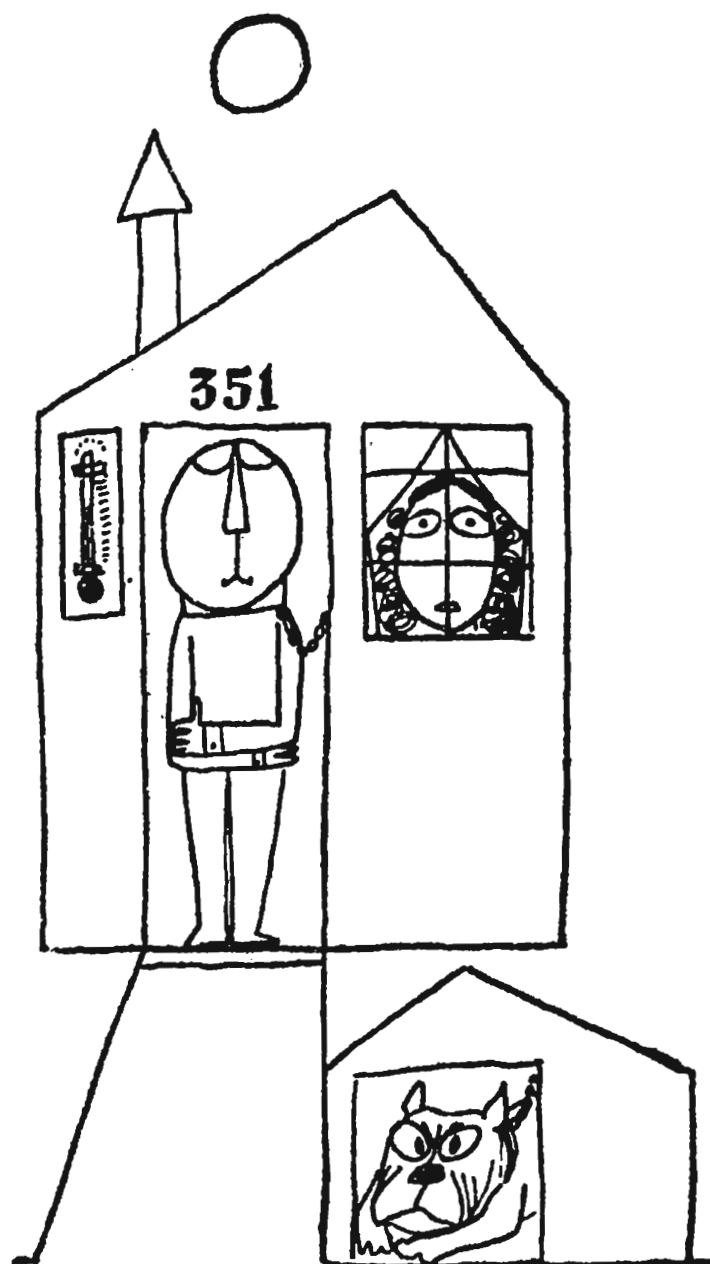


آنچه را که در روزنامه‌ها نوشته شده اعم از این  
که بفهمی یا نفهمی باور می‌کنی!

می دانم که تو از چندوچونی خود اندر و نت بیخبری . در اعماق وجودت تو همان بز کوهی ، یا خنای خودت ، یا پیغمبرت ، یا حکیم خودت هستی . تو معتقدی که عضو مجمع مبارزین قدیم ، یک باشگاه بولینگ ، Ku-Klux-Klan هستی . و به دلیل همین اعتقادات ، رفتاری این چنین داری این را قبل از من ، دیگران هم به تو گفتهند : بیست و پنج سال بیش هاینریش - مان ( Heinrich Mann ) در آلمان سینکلر ( Upton Sinclair ) در آمریکا Dos Passos و خیلیهای دیگر . ولی تو نه مان Mann را می شناسی و نه سینکلر ( Sinclair ) را . تو کسی غیر از آل کاپون ، قهرمان بو کس را نمی شناسی . اگر قرار بآشد بین رفتن به کتابخانه و شرکت در یک زد و خورد یکی را انتخاب کنی ، قطعاً زد و خورد را انتخاب خواهی کرد . تو در جستجوی سعادتی ، اما اینمی را ، حتی به قیمت ستون فقرات ، حتی بهبهای زندگیت ، ترجیح می دهی . از آنجا که هر گز سعادت آفرینی را ، بهرهوری از نیکبختی و حفظ آن را ، نیاموختی ، از شهامت انسان صادق غافلی . به تبلیغات رادیویی در مورد مسهلها ، خمیر دندانها ، بو گیرها ، گوش فرامی دهی . اماموسیقی تبلیغ را نمی شنوی . تو ملتافت پوچی بیحد و طعم نفرت انگیز این قبیل چیزها که جز انحراف خاطر تو هدفی ندارند نیستی . هر گز به شوخیهای یک معز که گیر باشگاه شبانه در خصوص خودت ، خودش و دنیای دون و بی اعتبار گوش فرا داده ای ؟ به تبلیغ در مورد یک مسهل گوش بدء خواهی دانست که کیستی و چیستی .



از ناشی پیام داری ، از بندنده و ژرفامی نرمی .



درجستجوی سعادتی ولی تن آسانی را ترجیح می‌دهی.

گوش کن ، آدمک ! بینوایی موجودیت انسان در نور هر یک از شرارت‌های ناچیز تو برملا می‌شود. هر کدام از اعمال کوچک تو امید بهبود سرنوشت تو را بعید می‌سازد. موضوع غم، غمی جانکاه همین است ، آدمک ! برای این که این غم را احساس نکنی به شوخی‌های بیمزه‌ای می‌پردازی و آن را «طنز مردمی» می‌نامی .

به همین طریق تورا مسخره می‌کنند و تو بادیگرانقهقهه می‌خنندی تو به خودت نمی‌خنندی . آدمک را مسخره می‌کنی حتی بی آنکه بدانی طرف تمسخر خود تو هستی . میلیونها آدمک از این گونه تمسخر بیخبرند. برای چه ، از قرنها پیش ، مسخرهات می‌کنند، آدمک ، چرا اینچنین آشکارا ، اینچنین شاد به ریشت می‌خنندند ؟ دقت کرده‌ای که سینما گران همواره می‌کوشند «مردم» را به بادتمسخر بگیرند؟ من به تو می‌گویم چرا ریشنده‌ت می‌کنند . زیرا که حقیقتاً وجودت را جدی می‌انگارم :

همان گونه که یک تیر انداز شوخ همیشه به اندازه مویی از وسط هدف خطامی کند ، اندیشه تو همواره ، بادقتی زیاد ، از نزدیک حقیقت می‌گذرد.

باور نمی‌کنی ؟ برایت ثابت می‌کنم. اگر فقط فکرتوباحقیقت همجهت بود، مدت‌هایی شد که ارباب سرنوشت خودت بودی. اما استدلال تو از این قبیل است: «تفصیر از یهودیهاست!» از تو می‌پرسم «یهودی یعنی چه ؟ پاسخ می‌دهی» «مردمی که خونشان یهودی است». «فرق بین یهودی و خون غیر چیست؟» این سوال کلافه‌ات می‌کند، تردید می‌کنی، زیر

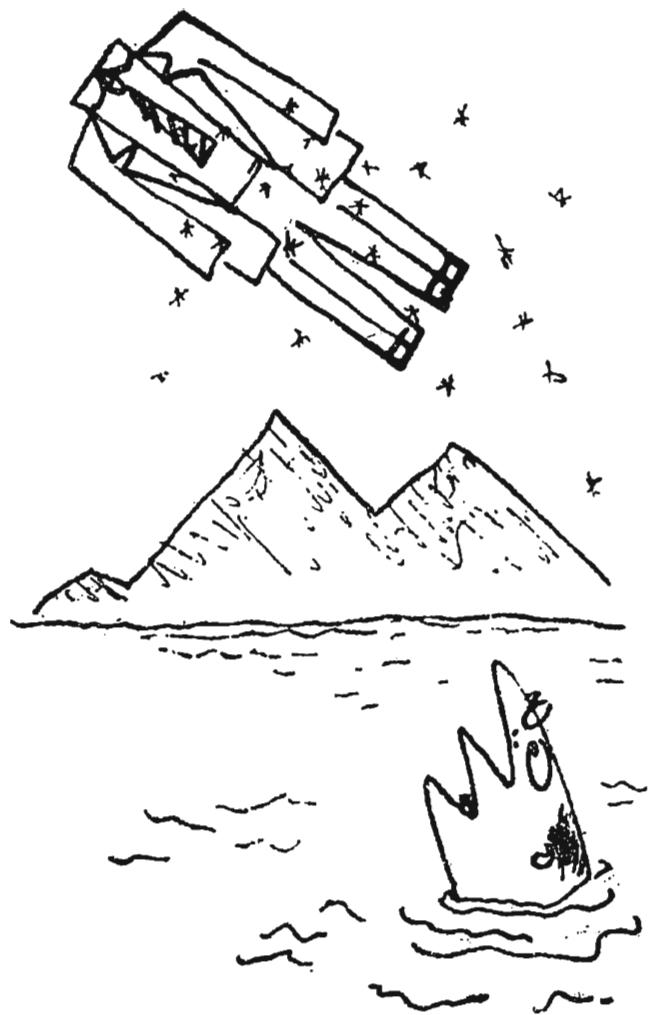


تورا به مسخره می‌کیرند و تو با دیگران از تهدل می‌خندي.

لب چیزی می گویی، منقلب می شوی: «می خواهم از نژاد یهودی حرف بزنم.» «یک نژاد یعنی چه؟» «یک نژاد؟ اما اینکه خیلی سهل است: یک نژاد آلمانی هست و یک نژاد یهودی.» «ونژاد یهود را چگونه باز می شناسند؟» «والله، یهودیها موهای مشکی دارند، بینی عقابی، چشمان نافذ. خسیس و سرمایه دارند.» «تا کنون یک فرانسوی اهل جنوب یا یک ایتالیایی دیده ای؟ می توانی آنها را از یک یهودی تمیز بدهی؟» «نه چندان!» «خب. بگو بیسم یک یهودی یعنی چه! فرمول خونی او با مال تویکی است. ظاهراً از یک ایتالیایی یا یک فرانسوی، چندان قابل تشخیص نیست، یهودیهای آلمانی چی؟» «به سایر آلمانیها شبیه اند» «یک آلمانی یعنی چه؟» «آلمانی از نژاد آریایی شمالی است.» «آیا هندوها آریایی هستند؟» «بی شک!، شاخه ای از نژاد شمالی هستند؟» «نه» «سفید هستند؟» «نه.» «خوب می بینی، تونه تعریف یک یهودی رامی دانی، نه تعریف یک آلمانی را»، «آیا یهودیها، وجود دارند!» «قطعاً. یهودیها هم مثل مسیحیها و مسلمانها وجود دارند.» «من از دین یهودی حرف می زنم.» «آیا روزولت هلندی بود؟» «نه» «چرا بکنفر از اعقاب داود را یهودی می نامی، حال آنکه می گویی روزولت هلندی نبود؟» «بایهودیها مسئله خیلی فرق می کند!» «چه فرق می کند؟» «نمی دانم». یاوه سرایی تو از این قرار است. آدمک. تو با مهمل گویی واحد های مسلحی می آزایی که میلیونها یهودی را قتل عام می کند حال آنکه حتی نمی دانی «یهودی» یعنی چه. برای همین است که به تومی خندند. برای همین است که هر گاه صحبت یک کار جدی در میان است. از تو

پرهیز می کنند . برای همین است که از لجنزار بیرون نمی آیی، وقتی از «یهودی» حرف می زنی خودت را موجودی «برتر» می پنداری و به این مفر توسل می جویی چرا که خودت را حقیر می شماری و آن قدر حقیر که به جای آن «یهودی» که ادعا داری خودت رامی کشی . بفرما آدمک، اینهم یک ذره از حقیقت ناچیز مربوط به تو .

وقتی که کلمه «یهودی» را بالحنی غرور آمیز یا تحقیر کننده بسر زبان می آوری بیچارگیتر اکمتر احساس می کنی . من این رابه تازگی دریافته ام . تو نسبت «یهودی» را به کسی می دهی که بسیار کم یا بسیار زیاد حس احترامت را برانگیزد . تو خود مستبدانه تصمیم می گیری که چه کسی «یهودی» است . خب ، این حق رامن به تو نمی دهم . خواه آریایی حقیر یا یهودی حقیری باشی . من ، در جهاد ، تنها کسی هستم که حق دارم خودم را شرح بدهم ، بگویم که کیستم . من یک دو رگ بیولوژیک و فرهنگی هستم ، مفتخرم که حاصل روح و جسم همه طبقات ، همه نژادها و ملتها بوده و مانند تو متعلق به یک «نژاد اصیل» نیستم ، مانند تو میهن پرست متعصب ساده دلی نبوده ، فاشیست حقیر همه ملتها ، نژادها و طبقات نمی باشم . شنیدم که ورودیک صنعتگر یهودی را به فلسطین رد کردی ، چرا که ختنه نشده بود من فاشیستهای یهودی را خوار می شمارم و به زبان ، بت پرستی ، و فرهنگشان نی نازم . به خداشان معتقدم ، همانگونه که به خدای عیسویان اعتقاد دارم ، اما می فهمم تو خدایت را از کجا آورده ای . من معتقد نیستم که نژاد یهود یگانه نژاد برگزیده باشد . من به صورتی در صدد تحقیر تو نیستم ، و



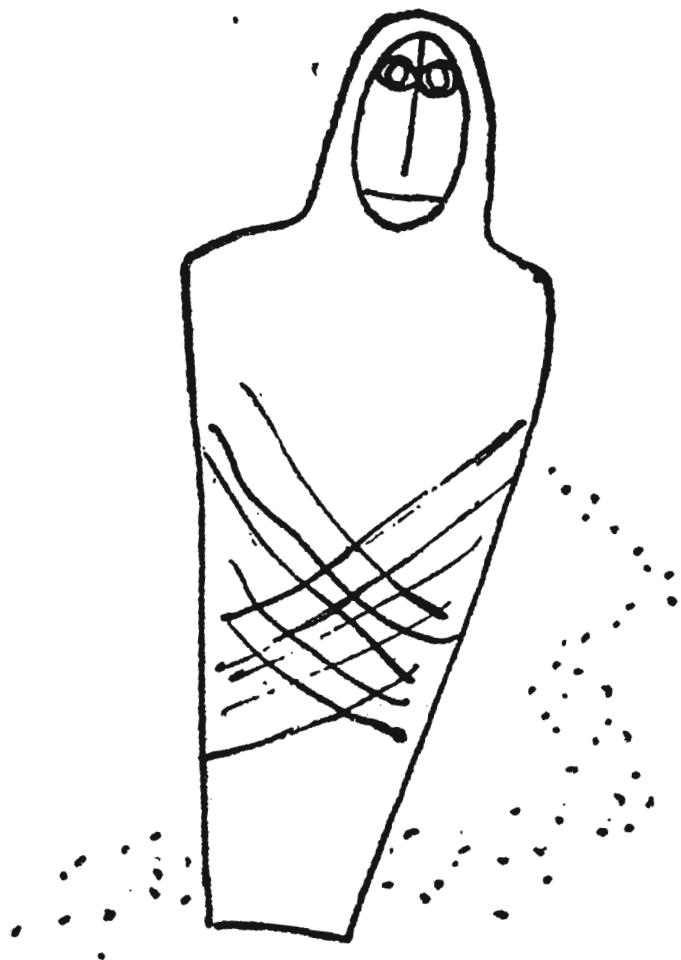
میلیونها سال می باشدت بگذرد تا یک نرم تن  
دریایی به یک دوپای زمینی بدل گردد.

هیچگونه تنفری بر تو روا نمی‌دارم ، ولی هیچ گونه وجهه اشتراکی هم  
باتو ندارم؟ تو، ای یهودی حقیر چرا خودت را به سام منتبه می‌سازی  
نه به پروتوپلاسم؟ برای من ، زندگی در انقباض پلاسما آغاز می‌شود  
ونه در دفتر یک خاخام.

هزاران سال می‌بایست بگذرد تا یک نرم تن در یابی به یک دو  
پای زمینی بدل گردد. از اضمحلال بیولوژیکی تو ، به شکل سخت شدن  
بیش از شش هزار سال نمی‌گذرد. می‌بایست صد ، پانصد یا شاید پنج هزار  
سال منتظر شد تا اینکه تو مجدداً طبیعت اصیل خودت ، یعنی نرم تن در  
خودت ، را بازیابی.

من به وجود نرم تن در تو پی بردم و آن را به زبانی روشن بیان  
کردم . وقتی برای اولین بار از آن باتو صحبت کردم ، مرانابغه شمردی.  
بی شک ، آن زمان را که در اسکان دیناویا ، لینین تازه‌ای جستجو می‌کردی  
به خاطر داری. امّا من کارهای فوریتی داشتم و این نقش را نپذیرفتم .  
تو مرا داروین جدید ، مارکس جدید ، پاستور جدید ، فروید جدید ،  
اعلان کردی . در آن حال به تو می‌گفتم اگر فقط فریاد سردادن «درود بر  
تو مسیح!» را متوقف سازی قادر خواهی شد به خوبی سخن بگویی و  
بنویسی. چون فریادهای پیروزمندانه روح تورا تخدیر می‌کنند و استعداد  
های خلاق تورا فلنج می‌سازند.

آیا تو «دختر- مادر» را با فاسد الاحلاق خواندنش ، نمی‌آزادی  
آدمک؟ آیا وجه تمایز شدیدی بین کودکان حاصل از ادواج «قانونی»  
و دیگران که «غیرقانونی» خوانده می‌شوند ، قائل نیستی؟ بیچاره تو ادر



فساد بیولوژیکی تو ، صلابت ،  
تنهای از شش هزار سال پیش رواج یافته .

جهالت خودت حتی با خویشتن هم حرف حسابی نداری!  
تو عیسای کودک را محترم می‌شماری. باری، عیسای-کودک فرزند  
مادری است که سند ازدواج ندارد. توبی آن که ملتفت باشی، آدمک  
در وجود عیسای - کودک ، دلتنگی خاص خودت را برای آن آزادی  
جنیسی احترام می‌کنی که همسر تو مستبدانه از تو سلب کرده است!  
تو از یک طفل غیر قانونی «پسر خدا» را ساختی و اطفال غیر قانونی را  
به رسمیت نمی‌شناسی . سپس ، برد پای ، پل حواری اطفال زاده از  
یک عشق خیقی را می‌آزاری و با احکام مذهبیت از کودکان حاصل  
تنفر به حمایت می‌پردازی ، تو آدمک بیچاره‌ای هستی!  
اتومبیلها و ترنهای تو بر پلهای اختراعی گالیله می‌گذرند . آیا  
می‌دانی آدمک، که گالیله بزرگ بدون سند ازدواج، سه فرزند داشت.  
این را ، تو در مدرسه، برای فرزندان حکایت نمی‌کنی . آیا تو با  
گالیله بهمین دلیل ، بدروفتاری نکردي!  
آیا می‌دانی، آدمک ، که لبین بزرگ تو، پدر تمامی زحمتکشان  
جهان بعداز رسیدن به قدرت در «مبهن همه‌ملل اسلاو» ازدواج اجباری  
را منسوخ کرد؟ آیا می‌دانی که خود اوهم بازنش ، بی‌آنکه صاحب  
سند ازدواجی باشد ، به سربرد؟ آیا خود تو ، آدمک، بهوسیله‌پیشوای  
کلیه اسلاوها قوانین کهنه ازدواج تحمیلی را مجدداً برقرار نکردي،  
چرا که نمی‌دانستی چگونه رهنمودهای لبین را در زندگیت تحقق  
بخشی ؟

از اینهمه چیزی نمی‌دانی : در نظر توحیقت، تاریخ ، مبارزه در راه آزادی ، چه اهمیت دارد؟ و تو که هستی که دارای عقیده‌ای شخصی باشی!

تو کلا غافلی که این طرز فکر به دور از اخلاق تو ، وظیفه نشناسی جنسی تو است که دستبندهای قوانین خودت را در مورد ازدواج به دست زده است!

تو احساس می‌کنی که بیچاره ، حقیر ، متعفن ، ناتوان ، انعطاف ناپذیر ، تهی ، فاقد زندگی هستی . وزن نداری ، واگراییاً داری ، جز یک هوادر سر نداری، «همخواهی کردن» با او برای اینکه به خودت ثابت کنی که یک «مزینه‌ای»، تو از عشق غافلی. ییسی و مسهل می‌خوری بوی تعفن‌هی دهی، پوست بدن‌گندیده است؛ تو کودک رادر آغوشت نمی‌بویی و او را همچون توله سگی می‌پنداری که می‌توان از سرتفریح کنکش زد.

در تمام طول زندگیت، ناتوانی تو کاردستت داده ، بر تمام اندیشه‌های تو تأثیر می‌نهد. از فعالیت جلو گیری می‌کند. زنترهایت کرده چرا که قادر نبودی عشق را به او عرضه داری . تو از تمام انواع ترس ، عصبانیت ، دلهره ، رنج می‌بری. افکارت به محور امور جنسی دور می‌زند . مردی پیدا می‌شود و از اقتصاد جنسی با تو سخن می‌گوید علمی که برای پی بردن به تو ویاری تو به وجود آمده است. علمی که می‌خواهد تو شب را به زندگی جنسی بپردازی برای اینکه روز از بابت

آن محرومیت نکش و به این جهت که بتوانی از عهده‌انجام وظایفت بر آیی ، علمی که می خواهد زن در آغوش تو خوشیخت باشد نه مایوس . علمی که می خواهد فرزندان تو گلگون چهره باشند نه زردنبو و رنگپریده ، باعطفه باشند نه بیرحم . اما هر وقت از جنسیت با تو گفتگو می کند فریاد بر می آوری :

« در زندگی مسئله جنسی همه چیز نیست . چیزهای مهمتر فراوانی در زندگی یافت می شود ! » اینهم از چگونکی عکس العمل تو ، آدمک ! با اینکه يك «مار کسیستی» ، يك «انقلابی حرفاًی» ، يك «پیشوای» بالقوه زحمتکشان این جهان . مدعی رهاندن دنیا از عذاب هایش هستی توده مردم سرخورده ، از تو رومی گردانند ، تو زوزه کشان به دنبالشان می دوی : «بایستید ، بایستید ، توده های زحمتکش ! هنوز نمی بینید که من آزاد کننده شما هستم . سرنگون باد سرمايه داری ! » وقتی که من ، این انقلابی حقیر با «توده های» تو گفتگو می کنم ، مسکنت موجودیتهای حقیر شان را به آنها می نمایانم . آنها مشتاق و امیدوار ، گوش می دهند . به امید ملاقات من به سازمانهای تو هجوم می برنند . و توجه می کنی ؟ می گویی : مسئله جنسی يك نوآوری خرد بورژوازی است . چیزی که مهم است ، عامل اقتصادی است ! » و کتاب Van de Veld دو فلد را درباره روش های عشق بازی می خوانی .

هنگامی که ابر مردی می کوشد رهایی اقتصادی تورا بر مبنای يك شالوده علمی استوار سازد ، اورارها می کنی تا از گرسنگی بمیرد .

تو اولین حمله حقیقت راعلیه نابساماقیهای قوانین زندگیت متوقف ساختی . پس از این اولین حمله حقیقت، اداره آن را عهده دار شدی و برای بار دوم معدوم ش ساختی . نخستین بار، ابر مرد برسازمان تو خط بطلان کشید. بار دوم، مرد بود و هیچ کاری از دستش برنمی آمد. تو نفهمیدی که او در کار تو نیروی زندگی را که آفرینشندۀ ارز شهادت دریافت بود. تو نفهمیدی که جامعه شناسی او درجهت حمایت اجتماع تو علیه دولت توست. تو ابدآ چیزی نفهمیدی!

«عوامل اقتصادیت» راه به جایی نمی برند. دانای بزرگی خود را در راه انجام وظیفه به هلاکت رساند برای این که به تو ثابت کند که اگر طالب بهره بردن از زندگی هستی ، باید اوضاع اقتصادیت را بهبود بخشی . چرا که افراد گرسنه قادر به اعتلای فرهنگ خود نیستند و کلیه شرایط وجود بدون استثنا جزوی از آند. تو خود باید خویشن و اجتماع را از چنگ تمامی جباران خلاص کنی . این ابر مرد راستین، در جریان تلاش خود برای روشنگری تو شها مرتكب یک اشتباه شد: خیال کرد که تو قادر به رهاسدن هستی که تو بعد از به دست آوردن آزادیت توان حمایت از آن را داری . واشتباه دیگری که مرتكب شد این بود که می خواست از تو زحمتکش یک «دیکتاتور» بسازد.

و تو آدمک ، با آن گنج دانشی که این ابر مرد برایت به جای نهاد، چه کردی؟ جز یک واژه چیز دیگری از آن نگرفتی: «دیکتاتوری»! از همه میراث یک روح بزرگ و یک قلب کریم، به جز یک واژه چیزی نگرفتی: «دیکتاتوری». بقیه را به دور ریختی، آزادی را، صراحة

را، حقیقت را، راه حل مسئله اقتصادی را ، روش لازم جهت پیشرفت‌های اندیشمندانه را ، تو همه اینها را دور ریختی! تنها یک کلمه بدانتخاب شده – تازه‌همان هم‌شامل اندیشه‌ای باریکبین بود – در ذهن‌تلاوه کرد.  
کلمه «دیکتاتوری»!

بر مبنای خطای مجاز یک ابرمرد است که نظامی غول‌پیکر از دروغها، زجرها، شکنجه‌ها، زندانها، جلادها، پلیس مخفی، جاسوسی، خبرچینی، او نیفورها، مدارالها، فلد مارشالهارا بنا کردی. همه بقیه دور ریخته شد. آیا هم‌اکنون کمی بهتر از ذات‌حقیقی خودت سردرمی آوری آدمک؟ نه‌هنوز . بسیار خوب ، ادامه می‌دهم ! تو «شرایط اقتصادی» شاد زیستن و دوست داشتن را با یک «دم و دستگاه ماشینی» ، آزادی موجودهای انسانی را با عظمت دولت، میل ایثار را با «نظم» احمقانه حزب ، او جگیری قدرت توده‌ها زا بانمایش نظامی ، رهایی عشق را تجاوز به‌هرزنی که به هنگام اشغال آلمان یافته ، از بین بردن فقر را باقتل عام فقرا ، ضعفا ، بی سلاحها ، تعلیم و تربیت را با «نهالستان میهانپرستان» کنترل زاد و ولد را بامدال دادن به «مادرانی که ده اولاد به دنیا آورده‌اند» اشتباه کردی . آیا خودتو از فکر این که مادر ده فرزند باشی رنج نبرده‌ای؟

در دیگر کشورها هم این واژه کوچه مغلوب «دیکتاتوری» شهره عام شد. در آنجا تو برا آن او نیفورم‌های پر زرق و برق پوشاندی و از میان نزدیکانت آن «مستخدم» حقیر صوفی منش آزار جور ابرانگیختی



ئىرال طبقة زەمتىكش!

تا به بطن رایش سوم هدایت کند و باعث مرگ شصت میلیون نفر از  
بنی نوع تو گردد . ولی اینهم مانع زنده باد ! زنده باد ! زنده باد ! گفتن  
تونشد .

تو این چنین «آدمک» و هیچکس جرئت ابراز آن را ندارد، چون  
همه از تو می ترسند و مایلند که حقیر بمانی ، آدمک .

تو سعادت را می بلعی ! تو هر گز طعم نیکبختی را در عین آزادی  
نچشیدی . برای همین است که حریصانه نیکبختی را بدون توجه به  
حفظ آن می بلعی . از تو جلو گیری می کنند تا چگونگی حفظ نیکبختی  
چگونگی مواظبت از آن را ، همان گونه که با غبان از گلهای ممواظبت  
می کند ؟ همان طور که دهقان مخصوصاً رامی پاید، نیاموزی . محققین  
بزرگ، شعرای بنام ، دانایان بزرگ از تو گریختند چرا که خواهان  
سعادت خود بودند . در جوار تو، آدمک، بلعیدن سعادت خویش آسان  
است ولی حفظ و نگهداری آن دشوار .

آیا آنچه را که می خواهم بگویم ، نمی دانی ، آدمک ؟ بسیار  
خوب ، برایت تعریف می کنم :

یک محقق ، ده ، بیست ، سی سال ، سرتانه ، بدون وقه  
تمام توجه خود را معطوف علمش ، ماشینش ، عقیله اجتماعیش ،  
می سازد . یک تنہ بار سنگین پدیده های تازه را به دوش می کشد . او از  
سبکشیریهای تو ، از کوتاه بینی تو واز ناچیز بودن ایده آلهای تو رنج  
می برد . باید در آنها غوطه خورده به تجزیه و تحلیلشان بپردازد ، تا  
آخر الامردستاوردهای خود را جانشین آنها سازد . تو در این زمینه هیچ



ذو سعادت رامی بلعی

کمکی به او نمی کنی . درست به عکس . تونمی گویی : دوست عزیز ،  
من ناظر سخت کوشی تو هستم و می دانم که هدف زحمت تو اتو میل  
من ، فرزند من ، زن من ، رفیق من ، خانه من ، مزارع من است . می خواهی  
وضع آنها را بهبود بخشی .

ظرف سالها ، از کمبودهای متفاوت عذاب کشیدم ، قادر به علاج  
آنها نبودم . آیا می توانم کمکت کنم تا کمکم کنم؟» نه ، آدمک ، تو  
هر گز به کمک ناجی خودت نمی شتابی . ورق بازی می کنی . برای  
مسابقه بوکس حرفه ای زوزه می کشی و سرو صدا راه می اندازی ، یا  
اینکه در دفتر یاد راعماق معدن به انجام وظیفه کسالت آورت مشغولی . اما  
هر گز دست یاری به سوی نجات دهنده ات دراز نمی کنی . می دانی چرا ؟  
اولاً برای این که یک محقق چیزی جز رهنمودها برای تقدیم به توندارد .  
نه منافعی ، نه اضافه حقوقی ، نه قرار دستمزدی ، نه پاداش شب سالی ،  
نه زندگی مرفهی . آنچه که او می تواند بددهد دلسوزی است و حال  
آنکه تو طالب راهنمایی نیستی . در درسر به اندازه کافی داری !  
اگر فقط باندادن دست یاری به محقق ، خودت را کنار می کشیدی  
باز ناراحت نمی شد . چون یه رحال ، اگر او فکر می کند . خونش را  
کثیف می کند که به چیزهایی پی ببرد «برای» تو نیست . همه این کارهایش  
برای این است که عملکردهای حیاتیش اور ابه کار وا می دارند . او کار  
پرداختن به تو و گله کردن از تو را به رهبران سیاسی و مذهبیون و امی گذارد .  
تنها گرفتاریش این است . تنها غممش این است که تو را تو ای بخشیدتا  
خودت را از معز که نجات بخشی .

اما تو به یک رفتار منفعل اکتفا نمی کنی . آزارش می دهی و تف می کنی . وقتی محقق بعد از سالها کار مشقت بار، سرانجام دریافت برای چه نمی توانی همسرت را خوشبخت کنی، به سراغش می آیی و «خوک کثیف» می نامیش، تو ملتفت نیستی که با چنین رفتاری ، می کوشی تا «خوک» وجود خودت را پنهان کنی و دلیل عدم وجود عشق در توهین است .

اگر محقق خواست آگاهت سازد که از چه جهت تعداد زیادی از افراد از سرطان می میرند، و اگر احیاناً تو پروفسور عضو یک انسستیتوی مبارزه با سرطان هستی و از یک معالجه معین سود می بری، در این حال تو ، آدمک ، محقق را به حقه بازبودن متهم می کنی یا این که اصرار می ورزی که از کشف خودش پول وافری به جیب می زند . و یامی پرسی که آیا بر حسب تصادف یهودی یا بیگانه نیست، یا برای تشخیص این که آیا صلاحیت پرداختن به مشکل سرطان «تو» که خودت از علاج آن عاجزی دارد، اورا همچون متهمان به استنطاق می کشی . یا این که ترجیح می دهی هزاران بیمار مبتلا به سرطان را بگذاری بمیرند تا این که بپذیری او آنچه را که تو برای نجات دادن بیمارانت به آن نیازداری ، دریافته است . برای تو اعتبار حرفه ایت ، حساب بانکیت، منافع در کارخانه رادیوم ، به مراتب مهمتر از حقیقت و تحقیق است . برای همین است که تو حقیر و بیچاره ای، آدمک .

از این قرار توفقط از بذل کمک دریغ نمی ورزی ، بلکه به صرف شیطنت، کاری را که به نفع تو و از جانب تو انجام داده اند، در هم می ریزی

آیا حس می کنی برای چه بهروزی تصییبت نمی شود؟ برای تصاحب خوشبختی باید کار کرد، باید شایستگی خوشبخت بودن داشت. توجز بلعیدن خوشبختیت به چیزی نمی اندیشی. به همین سبب خوشبختی ارتو گریزان است. اصراری ندارد که به وسیله تو بلعیده شود.

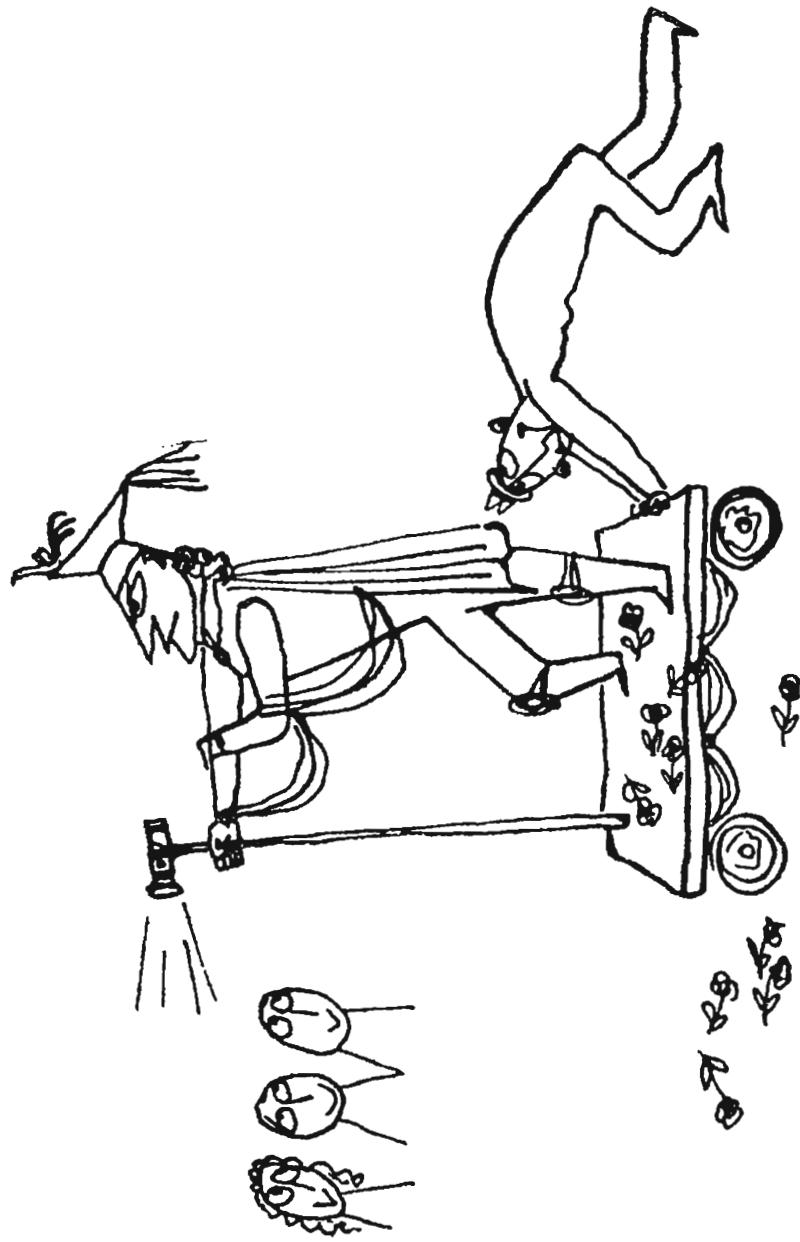
کم کم، محقق موفق می شود اشخاص دیگری را به ارزش علمی کشفی که کرده مقاعده سازد. نهایتاً باور می کنند که این کشف موجب درمان برخی از بیماریهای روانی است یا زخم معده را درمان می کند، بلند کردن اشیاء سنگین را ممکن می سازد، انفجار صخره‌ها را میسر می نماید، به کمک اشعه نفوذ در ماده غیر قابل نفوذ را امکان پذیر می سازد، همه اینها را تو وقتی باور می کنی که در روزنامه بخوانی، زیرا که به حواس خودت اعتماد نداری. به آنها یک خوارت می دارند احترام می گذاری و خودت را خوار می پنداری. برای همین است که به اعضای ادراکی خودت اعتماد نمی کنی. اما وقتی کشفی در روزنامه‌ها درج می شود، به تاخت سر می رسی، مختروع را بعداز آن که دیروز شیاد، حوك حشری، حقه باز، خطر برای معنویت سیاسی، نامیده‌ای، «نابغه» می خوانی. هم‌اکنون به نام «نابغه» تقدیمش می کنی. تو تعریف «نابغه» را نمی دانی، مطمئنم که نمی دانی «یهودی» یعنی چه. همان‌طور که معنی «حقیقت» و «نیکبختی» را هم نمی دانی. می خواهم برایت بگویم، آدمک، آنچه را که جک لندن در Martin Eden خودباتو گفت: می دانم که این قسمت را صدھا بارا، بدون این که هر گز معنی عشق را دریابی، خوانده‌ای: «نابغه» علامت کارخانه‌ای است که تو هنگام عرضه

کردن مخصوصاً لاتت بر آنها می‌چسبانی . اگر اختراع (که همین دیروز «خوک کثیف» یا «دیوانه» نامیده می‌شد، امروز «نابغه» خوانده می‌شود سعادتی را که او موجب بروز آن‌بوده آسانتر می‌توانی بیلعنی . زیرا عده‌ کثیری از آدمکهای از نوع تو را می‌بینم که همراه با تو فریاد کنان و «نابغه، نابغه!» گویان سر می‌رسند . آنها او هر طرف برای خوردن مخصوصاً لاتی که در دستداری هجوم می‌آورند . اگر تو نیز پزشک هستی، بیماران فراواتری خواهی داشت؟ می‌توانی بهتر از گذشته کمکشان کنی و پول خیلی بیشتری به چنگ آوری . «خب، آدمک، خواهی- گفت این که اشکالی ندارد!» قطعاً، زندگی خود را صادقانه، با کار خوب، تأمین کردن، اشکالی ندارد . ولی احترام نگذاشتن به اختراع موازنی نکردن از آن، فقط و فقط بهره‌کشی از آن صحیح نیست . و تو دقیقاً چنین می‌کنی ! تو برای اعتلای اختراع هیچ‌کاری انجام نمی‌دهی . تو بایک حرکت ماشین وار، حریصانه، ابلهانه، بر آن دست می‌بابی . نه حدودش را در نظر می‌گیری نه امکاناتش را . شالوده‌فکری تو اجازه درک امکانات آن را نمی‌دهد؛ و آنچه به حدودش مربوط می‌شود، آنها را در نظر نمی‌گیری و آنها را بیش از آنچه باید می‌پنداری اگر پزشک یا باکتریولوژیست هستی، می‌دانی که تب حصبه و بیماری و با امراضی میکروبی هستند؛ بی‌شک، در صدد جستجوی میکرو- ار گانیزمها بی‌خواهی آمد که احتمالاً موجب سرطان می‌باشد، و ده‌ها سال را اینچنین با تحقیقی بیهوده به هدر می‌دهی . یک روز، ابر مردی به تو نشان داد که ماشینها تابع پاره‌ای قوانین هستند؛ تو ماشینها بی

برای کشتن می‌سازی و تصور می‌کنی که زندگی هم یک ماشین است. این خطأ نه در سی سال بلکه در مدت سه قرن از جانب تو تکرار شد. مفاهیم نادرست، به طور اجتناب ناپذیری، در وجود هزاران دانشمند ریشه دوانده‌اند. از این بدتر خود زندگی هم دستخوش آن گردیده است. از همان وقت—به خاطر مقاومت، کرسی استادیت، مذهبیت، حساب بانکیت یا ملاحظه ذاتیت—همانهایی را که آثار عملکردهای حیاتی را باز یافته بودند، از بین برده، به افترا بستی، علیه‌شان اقدام کردی و یا این که به‌طریقی به آنها لطمه وارد ساختی.

درست است که تو به داشتن «نوابغ» و افتخار کردن به آنها اصرار می‌ورزی. ولی نابغه‌های تو باید نابغه‌های خوب، متعادل، رسمی بدون عقاید ناموزون—خلاصه نوابغ مناسب، دلیروساز شکار باشند نه نوابغ سوکش و رام نشدنی که تمام سدها و موانع را از میان بردارند. تو خواب نوابغ کوتاه فکری را می‌بینی که با بالهای چیده و رفتاری مودیانه که بتوانی بدون خجالت کشیدن، آنها را بر ارباب آزادی بنشانی و در کوچه‌های شهرت پگردانی.

تو اینچنین هستی، آدمک! به گردآوردن، بلعیدن و بر گرفتن قادری واز خلق کردن و ابداع کردن ناتوان. برای همین است که تو همان که هستی. برای همین است که زندگیت را با کسالتی مرگبار در یک دفتر، جلو یک ماشین حساب جلو یک تخته‌رسم، یاد رهیشت‌مضحک تشریفات زناشویی، یا تعلیم کودکانی که از آنها متنفری، می‌گذرانی. تو قادر به تکامل یافتن، به دریافت یک اندیشه نو نیستی، زیرا هر گز



تو خواب نواخ کوتنه فکری را می بینی که رفتاری متبین و مؤدب داشته باشند و تؤبدون خجالت کمیشیدن آنها را پیروزمندانه در کوچه های شهر بگردانی .

چیزی نداده‌ای. اما هر چه دیگران بر سینی نقره بر تو پیسکش کرده‌اند  
گرفته‌ای.

آیا تو نمی‌دانی چرا وضع از این قرار است. برای چه نمی‌  
تواند به گونهٔ دیگری باشد؟ من بر سر آنم که حتی دلیلش را برایت  
بگویم. چرا که تو، این حیوان انعطاف ناپذیر به من روی آورده،  
آن زمان که راز درون تهی ات را، ناتوانیت را و اختلالات روانیت را  
در اختیار من قرار دادی. تو به جز گرد آوردن و گرفتن چیزی نمی‌دانی،  
نه واگذار کردن را بلدى نه دادن و بخشیدن را. نمی‌دانی که زیر ارفتار  
اساسی جسم تو مبتنی بر گرفتن، رد کردن و حسادت آمیخته به خشم  
است. آنگاه که حرکت اصیل عشق یا ایثار را در خود احساس می‌کنی  
دچار وحشت می‌شوی. برای همین است که از دادن و اهمه داری.  
رفتار احتکارگر تو جز یک معنی اساسی معنایی ندارد: تو مجبوری خود  
راتا گلو از غذا، از یول، از نیکبختی و از دانش پر کنی چون خودت  
را تهی، گرسنه، بد بخت و فاقد دانش مسلم و فاقد میل حقیقی به دانستن  
می‌بینی. برای همین است که در تو در برابر حقیقت پابه فرار می‌گذاری  
آدمک. زیرا می‌ترسی که تو انعکاسی از عشق پدید آورد. آنچه را  
که من دارم برایت ثابت می‌کنم، حقیقت به طور اجتناب ناپذیری به  
تو نشان خواهد داد. تو از همین پرهیز داری، آدمک. تو فقط مایلی یک  
صرف کننده و یک میهانپرست باشی.

«گوش کنید چه می‌گوید! هم اوست که به میهانپرستی، دژ دولت  
وهسته اصلیش خانواده می‌تازد! برای پایان بخشیدن باین قضیه باید

## اقدام کرد!»

هروقت کسی بیوست جسمی تورا به وضوح نمایان می‌سازد  
همین طور زوزه سرمی‌دهی . تونمی خواهی گوش کنی . نمی خواهی  
بدانی!

تو می خواهی «هورا» بکشی! بسیار خوب، ولی چرا به من اجازه  
نمی‌دهی به آرامی برایت تعریف کنم که چرا قادر به خوشبخت شدن  
نیستی؟ من ترسی را که در چشمانت موج می‌زند می‌بینم. به نظر می‌رسد  
این مسئله فکرت را به خود مشغول ساخته . تو خودت را طرفدار «اغماض  
مذهبی» می‌نامی. برای خودت خواستار آزادی گرویدن به مذهبت  
هستی . عالی است . اما از این فراتر می‌روی . می خواهی که مذهب  
تو یگانه مذهب مورد قبول باشد. برای مذهب خودت اغماض داری  
برای سایر مذاهب اغماض نداری . تو وقتی کسی به جای یک خدای  
تشخص یافته، طبیعت را می‌ستاید و در فهمیدن آن می‌کوشد. از خشم  
دیوانه‌می‌شوی . تو می خواهی که مردیازنی وقتی که همسرش از زندگی  
کردن با او امتناع می‌ورزد همسر خود را به دادگاه بکشد، اورایه‌فساد  
اخلاق و خشونت متهم کند . تو ای بازمانده کوچک انقلابیون بزرگ،  
طلاق بارضایت طرفین را به رسمیت نمی‌شناسی! زیرا فساد اخلاقی خود  
توبه و حشت می‌اندازد. می خواهی حقیقت را در آینه‌ای به تو عرضه  
کنند که در آن نتوانی خودت را دریابی . شو وینیزم (میهنپرستی توأم  
با تعصب و ساده‌دلی) تونتیجه تصلب جسم تو، بیوست فیزیکی توست  
آدمک . من این را به جهت تحقیر و تمسخر کردن تو نمی‌گویم، بلکه از

آن جهت می گویم که دوستت هستم . حتی اگر دوستانتر ازمانی که حقیقت را برایت می گویند ، بکشی . کمی به میهنپرستانت نگاه کن . آنها جلو نمی روند . سر جایشان درجا می زند . از دشمن متنفس نیستند ولی «دشمنانی موروثی» دارند که هرده دوازده سال یکبار جای آنها را عوض می کنند . از آنها «دوستان موروثی» خود را می سازند و بعداز مدتها دوباره «دشمنان موروثی» خود را آواز نه که سرو دجنگی می - خوانند . زنانشان را در آغوش نمی گیرند بلکه هر شب چندبار با آنها «همخوابگی» می کنند . تو علیه حقیقت من کاری نمی توانی بکنی ، آدمک ! آنچه می توانی بکنی کشن من است . همان طور که دیگر دوستان را کشتی . همان طور که مسیح ، راتنو ، کارل لیب کنست و لینکلن را کشتی و به همین اکتفا می کنم . تو همچنانکه در زبان عامیانه می گویند می توانی «کلک مرابکنی» ، ولی همیشه ، آخر سر این خود توهستی که کلکت کنده است : و این مانع «میهنپرست» بود نمی شود تو آرزومند عشقی ، کارت را دوست داری ، با آن امرار معاش می کنی ؟ کارت تو مبتنی بر دانش من و بر دانش سایر انسانهاست ، عشق کار ، شناخت نه میهن می شناسند ، نه نرخ گمر کی دارند نه او نیفورم . بین المللی هستند ، جهانی هستند ، و همه کس در کشان می کنند . اما تو توضیح می دهی میهنپرست حقیری بمانی ، چون از دوست داشتن ، از قبول مسئولیت می ترسی ، و ترسی شدیدی از شناختن داری . برای همین است که فقط از عشق ، کار و شناختهای دیگران استفاده می کنی .



مثل دزد شبها سعادت را می‌دزدی.

تو از هر کوشش خلاق شخصی عاجزی . تو نیکبختی را شب، مانند یک دزد، می‌دزدی ؟ تو نمی‌توانی بدون حسادت ناظر نیکبختی دیگران باشی .

«این دزد را دستگیر کنید! این یک بیگانه است ، یک مهاجر است . من آلمانی هستم ، امریکایی هستم ، دانمارکی هستم ، نروژی هستم!»

همانجا بایست . آدمک ! تو یک مهاجر و یک بیگانه‌ای و جاودانه چنین خواهی ماند . تو بر حسب تصادف به این دنیا آمدی ، و بی‌آنکه فریاد بزنی و خبر کنی ، از آن خواهی رفت . تو زوزه می‌کشی چرا که می‌ترسی . احساس می‌کنی که جسمت سخت می‌شود ، خشک می‌شود برای همین است که می‌ترسی و پلیس را خبر می‌کنی . اما پلیس تو هیچ دسترسی به حقیقت من ندارد . پاسبان تو حتی به من رومی آورد از زنش واز فرزندان بیمارش شکایت می‌کند . وقتی که او نیفورمش را برخود می‌پوشاند ، برای این است که انسان وجود خودش را پنهان کند . من اوراهم عریان دیده‌ام .

«آیا خودش را به پلیس معرفی کرده؟ آیا اسناد و مدارکش اعتبار قانونی دارند؟ مالیات‌ها یش را پرداخته؟ از او یک بازجویی بکنید ، از دولت و شرافت ملی باید حمایت کرد!»

بله ، آدمک . من پلیس را در جریان گذاردہ‌ام . مدارک مراتب است همیشه مالیات‌ها یم را پرداخته‌ام ! آنچه تو را نگران می‌سازد ، دلسوزی برای دولت و شرافت ملی نیست . از ترس می‌لرزی که نکند

بتوانم ذات راستیست را ، آن طور که در مطبیم دیدم ، بر ملا کنم. برای همین است که سعی می کنی به ناروایی ، مرا به برخی جرم‌های سیاسی متهم کنی تابتوانی چند سالی به زندانم بیندازی . من تو را می شناسم ، آدمک ، اگر برجسب تصادف تونماینده وزارت عامه هستی ، آخرین هم تو پشتیبانی از قانون و شهروند است. آنچه تو در جستجوی آنی «موردی» است که به تو اجازه دهد ارتقاء رتبه پیدا کنی . و آنچه یک دادستان حقیر جمهوری در خواب می بیند همین است! با سفر اط هم چنین کردند . ولی تو راه بهره بردن از دروس تاریخ را نمی دانی: تو سفر اط را به قتل رساندی و برای همین است که هر گز از لجنزار بیرون نیامدی .

بلی ، تو سفر اط را به قتل رساندی وا زاین کارت حتی اطلاع هم نداری.

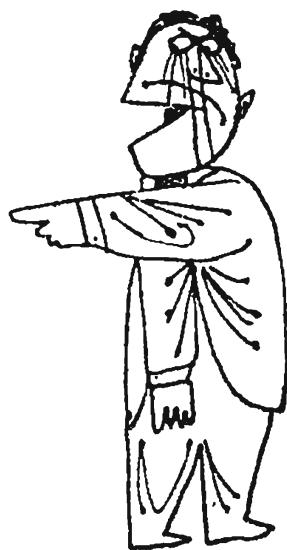
او را به حمله علیه اصول اخلاق عمومی متهم کردی. او به حمله ادامه می دهد ، آدمک تو جسم او را کشته اما روح او را نمی توانی کشت . تو به کشتن ، به منظور برقرار ساختن «نظم» ادامه می دهی ، اما طریقه کشتن تو پست و خائنانه است. وقتی در ملاع عام مرا به فساد اخلاق متهم می کنی ، جرئت نگاه کردن به چشمانم را نداری. چون خیلی خوب می دانی از ما دو نفر کدام مان فاسد اخلاق ، منحرف و بی‌حیاست. یکروز کسی گفت درین آشنايان متعددش فقط یک مرد هست که هر گز شوخی خلاف نزاکتی بربان نیاورده و این مرد من

بودم . تو بی خود نماینده وزارت عامه ، یک قاضی یا یک رئیس پلیسی ، آدمک . من شوخیهای پوچ بی پرده تورا بلدم و می دانم آنها را از کجا می آوری . بهترمی بود توهمند لب فرو می بستی ! شاید موفق شوی ثابت کنم که من صد دلار به مأمور مالیات بد هکارم ، یابه همراه یک زناز از مرز یکی از ایالت‌های ایالات متحده امریکا عبور کرده‌ام یاد رکوچه از سرمه ربانی ، با کود کی گفتگو کرده‌ام . هر یک از این اتهامات در دهان تو آهنگی خاص می‌یابد . آهنگ و قیحترین و مشکو کترین دنائتها را واز آنجایی که این همه‌چیزی است که می‌دانی ، می‌پنداری که من هم مثل تو هستم . در حالی که من مثل تو نیستم . هر گز در این مورد به تو شباهت نداشتم ، آدمک ! مهم نیست که تو این را باور بکنی یا نکنی تو هفت تیر داری ، من علم . نقش هر کس مال خودش .

تو در حقیقت از ندگی خودت را نابود می‌کنی ، آدمک : در ۱۹۲۴ من بررسی علمی سرشت انسانی را پیشنهاد کردم . نخستین واکنش تو شور بود و شوق .

در ۱۹۲۸ ، تاریخ تحقیقاتم را در مطبوعه تو چاپ و منتشر کردم .

هیتلر ، تازه قدرت را در دست گرفته بود . من دلیل آورده بودم که هیتلر به عملت جوشن خصیصه‌ای تو تو انتبه قدرت برسد . آن وقت تو ، از انتشار کتاب که نشان می‌داد چگونه یک هیتلر را به وجود آورده امتناع ورزیدی .



زوزه‌می کشی چونگه‌می ترسی.

با اینهمه کتاب منتشر شد و توباز هم شور و شوق داشتی ولی سعی کردی در مورد اثر من سکوت اختیار کنی چرا که رئیس تو اعلان کرد که آن را تقبیح می کند. هم او بود که به مادران تو صیه کرد تابه فرزندان بیاموزند که با حبس کردن نفس در سینه مانع تحریکات تناسلی بشوند. مدت دوازده سال ، در مورد کتاب من ، که کمی بیشتر تو را به شور و شوق واداشته بود ، سکوت کردی.

در ۱۹۴۶ کتاب مجدداً منتشر شد ، تو از آن به عنوان یک کتاب وزین استقبال کردی. امروز هنوز مفتون این کتابی.

بدین ترتیب ، از زمانی که من تدریس می کردم و یادمی دادم که اهمیت مداوای امراض روانی خیلی کمتر از جلوگیری آنهاست. بیست و دو سال پر جنب و جوش گذشت. بیست و دو سال تمام من بدون وقفه تکرار کردم که مردم دچار فلان دیوانگی می شوند ، از این و آن شکایت دارند چرا که جسمها شان خشک است ، چرا که قادر به دادن عشق یا بهره گرفتن از آن نیستند. چون سایر حیوانات ، بر عکس تو ، قادر نیستند تمامی وجود خود را بدنه و از عمل عشق بازی بر خود بذرزند. بیست و دو سال بعد از اعلام فرضیات من ، برای دوستانت حکایت می کنی که اهمیت معالجه فرد کمتر از پیشگیری اختلالات روانی است و یک بار دیگر همان گونه رفتار می کنی که از هزاران سال پیش رفتار کرده ای. هدفی را که باید بدان رسید گوشزد می کنی اما نمی گویی چگونه می توان به آن نائل آمد . ذکری ارزندگی جنسی توده ها به میان نمی آوری مدعی «پیشگیری از اختلالات روانی» می شوی. این راه را هر کسی می تواند



سوس

بگوید. ادعایی بیضرر و شایسته احترام است. ولی تومی خواهی بدون درمان فلاکت جنسی بر آن دست یابی. توانی از بحث کردن درباره آن پرهیز می کنی. این حق رانداری.

به این ترتیب، به عنوان پزشک ازلجنزار بیرون نمی آیی.

نظرت درمورد یک تکنیسین که از تکنیک پرواز سخن می گوید،  
بی آنکه ذکری از موتور واپروانه میان آورد، چیست؟

این درست همان کاری است که تومی کنی. مهندس روح آدمی تویلک بیغیرتی. می خواهی بهترین شیرینی مرا از چنگم در بیری اما میل نداری که خارهای گلستان من آزار دهنده. در این میان ریشه خندم می کنی.

«مبکر بهترین نقطه او ج جماع» م می خوانی. این است آنچه تو می کنی، روانکاو و مفلوک! آبا هر گز فرباد نوع روشهای جوانی را که به وسیله شوهران ناتوانشان به زور تصاحب شده‌اند، شنیده‌ای؟ از اضطراب نوجوانانی که از رضانشدن در عشق بهسته آمده‌اند، خبرداری؟ آرامش خودت را به معالجه این بیماران ترجیح می دهی؟ تا کی به مقدم داشتن مرتبه‌ات بر وظیفه پزشکیت ادامه خواهی داد؟ تا کی این غفلت که موجب می شود محافظه کاریهای مدبرانه توبه قیمت جان میلیونها موجود انسانی تمام شود، دامنگیر تو خواهد بود؟

تو ایمنی خودت را بر حقیقت ارجح می داری. وقتی می شنوی که از «ار گون» مکشوف من سخن می گویند، نمی پرسی: چه اثر قطعی می تواند داشته باشد؟ چگونه می تواند سلامتی را به بیماران بر گرداند



اعدام !

نه ، تومی پرسی ؛ «آیا او صلاحیت طبابت در ایالت Maine را دارد؟» از این نکته غافلی که مالیات‌های ناچیز مربوط به اشتغال غیر مجاز حد اکثر می‌توانند اسباب زحمت من بشوند اما قادر به متوقف ساختن کارم که نیستند . از این نکته غافلی که من به خاطر کشف طاعون هیجانی تو و انرژی حیاتیت در تمام دنیا شهرت دارم . توبه‌ای این که بتوانی مدعا کنترل کار من بشوی ابتدا باین بیشتر از من چیز بدانی .

از نیروی آزادیت سخن گفتم : هیچکس هر گز از تو نپرسید ، آدمک ، چرا از دست یافتن به آزادی عاجز بودی و برای چه‌اگر احیاناً توانستی به آن دست یابی ، فوراً آن را بهار باب جدیدی فروختی . «این دیگر از آن حرفه است ! جرئت می‌کند در مورد انقلاب زحمتکشان تمام کشورها در مورد دموکراسی شک کند ! سرنگون باد انقلابی و ضد انقلابی !»

کنترل اعصابت را از دست مده ، ای پیشوای حقیر تمام دموکراتها وزحمتکشان دنیا ! من معتقدم که آزادی واقعی آینده تو خیلی بیشتر به جوابی که به این تنها سؤال می‌دهی مربوط بشود تا ته صدها «رأی» مورد موافقت کنگره‌های حزبی .

«اعدام . او شرافت ملی پیشگامان پرولتاریای انقلابی را لکه دار می‌کند ! پایینش بیاورید ! اعدامش کنید !»

زوze‌های تو اثربنی ندارد . آدمک توهمنواره خیال کرده‌ای اگر آدمها را به پای چوبه دار بفرستی آزادیت تأمین می‌شود . بهتر بودیکبار

خودت راتوی آینه نگاه می کردی.

«اعدامش کنید، اعدامش کنید!»

یک دقیقه دست نگهدار! من قصد ندارم تورا دست کم بگیرم، آدمک. فقط می خواهم برایت شرح دهم که چرا از به دست آوردن آزادی و حفظ آن عاجزی. فکر می کنم این یکی دیگر برایت جالب باشد.

«اعدام!»

بسیار خوب، حرفم را خلاصه می کنم. به توانشان می دهم که وقتی آدمک موفق شد بر آزادی دست یابد. رفتارش چگونه است. فرض می کنیم تو در یک مجتمع که از آزادی جنسی کودکان و نوجوانان دفاع می کند، دانشجو باشی. از این «فکربکر» به شوق آمدهای و مایلی در مبارزه شرکت کنی. حالا ببینم قضیه در خانه من به چه صورتی اتفاق افتاد:

دانشجویان روی میکروسکپهای خود خم شده بودند و بیونهای (Bions) زمینی را تماشا می کردند. تو در آکومولاتور ارگون بر همه بودی. برای این که در فعالیتهای ما شرکت کنی صدایت زدم. از آکومولاتور خود خارج شدی و در ساده ترین دستگاه خودت را به زنان و دختران جوان نشان دادی. بی درنگ سرزنشت کردم اما تو نفهمیدی، نفهمیدم چرا نفهمیدی. بعدها، در جریان یک بحث طولانی، به من گفتی که این شیوه درک تو از آزادی بود رریک مجتمع سفارشگر سلامت جنسی کودکان خردسال و هر کدام از آنها. بهزودی دریافتی که در ذهنست

نسبت به این مجتمع واصل عقیدتیش حقارتی عمیق می‌پروراندی و  
وهمین کار موجب روش خلاف عفت توبود.

مثال دیگری به تو خواهد فهماند چطور بدون وقفه آزادی خودت  
را به خطر می‌اندازی.

تو می‌دانی . من می‌دانم. همه‌مان می‌دانیم که تو در یک حالت  
تحریک جنسی دائم به سر می‌بری. به هر شخصی که از جنس مخالف  
تو باشد با آزمندی نگاه می‌کنی؛ از عشق بادوستانت گفته‌گو کردن در  
نظر تو شوخیهای خلاف نزاکت کردن است . به عبارت دیگر تخیل تو  
از چیزهای کثیف و خلاف عفت لذت می‌برد. شنیدم شبی با دوستانت  
زوze می‌کشیدی: «ما زن می‌خواهیم!»

برای تأمین آتیه‌ای بهتر برای تو سازمانهایی ایجاد کردم تا در  
آنها بتوانی از فلاکت زندگیت واز درمانهای لازم اطلاع حاصل کنی.  
تو و دوستانت به تعداد زیاد به جلسات می‌آمدید. برای چه ، آدمک ؟  
ابتدا گمان بردم که تو جداً و واقعاً میل داری شرایط زندگیت را بهبود  
بخشی . بعدها به انگیزهای واقعی تو پی‌بردم . تو امیدوار بودی نوع  
جدیدی از یک فاحشه‌خانه را بیابی که در آن بتوانی بدون یک شاهی  
خرج کردن دختر پیدا کنی . با دریافتمن این مطلب ، تمام این سازمانها  
را که علیرغم همه‌چیز می‌باشد در زندگی کردن کمکت می‌کردند ،  
منحل کردم . این نه بدانجهت که خیال کنم پیدا کردن دختر در چین  
سازمانی ایراد دارد ، بل بدان خاطر که تو روحیه‌ای کثیف را به آنجا  
می‌آوردی . این بود عاقبت این سازمانها و یکبار دیگر تو در لجنزارت



شبهای برلن

فرومی رفتی... چیزی می خواستی بگویی؟

«این بورژوازی است که پرولتاریا به تباہی می کشد ولی رهبران کارگری ترتیب آنرا خواهند داد. همه چیز را با جاروی آهنین جارو خواهند کرد و هر طور که شده مسئله جنسی پرولتاریا خود به خود حل خواهد شد!»

می دانم چه می خواهی بگویی ، آدمک . این دقیقاً همان کاری است که در میهن همه زحمتکشان کردند : مسئله جنسی را گذاشتند «خود به خود» حل شود ، نتیجه اش در برلن ، وقتی «زمتکشان مسلح» در طول شب به زنان تجاوز می کردند ، دیده شد. تو این را می دانی. «قهرمانان شرافت انقلابی» ات «سر بازان پرولتاریای جهانی» ات برای همیشه آبرویت را برداشتند. می گویی که چنین چیزهایی « فقط در زمان جنگ » پیش می آید. پس برایت داستان حقیقی دیگری حکایت کنم: یک پیشوای نورسیده ، انباشته از سورز حمتکشی و دیکتاتوری به اقتصاد جنسی هم تعلق خاطری پیدا کرده بود. به دیدن من آمد و گفت: « شما فوق العاده اید: کارل مارکس به توده ها نشان داد چطور خود را از نظر اقتصادی آزاد کنند . شمارهایی یافتن از نظر جسمی را به مردم آموختید، به آنها گفتید: « بروید تا آنجا که می توانید عشق بازی کنید . بنابراین تو تمامی این هنر تباہ می شود. در آغوش کشیدن عاشقانه من یک عمل خلاف عفت مبدل می گردد . تو حتی نمی دانی من از چه حرف می زنم ، آدمک .

برای همین است که در لجنزارت فرو می روی.

وتوزنک . کاملاً به طور تصادفی ، بدون کوچکترین صلاحیتی معلم شدی . چون یک مربی به دستیار نیاز داشت و توبچه نداشتی ، توانستی شر بپاکنی . وظیفه تو عبارت است از تربیت کردن و تعلیم دادن کودکان .

جدی گرفتن وظیفه معلمی عبارت است از تربیت صحیح جنسی کودکان . توبأید خودت عشق را شناخته باشی . اما تو فربه ، پخمہ و از نظر جسمی نفرت انگیزی ! تنها به همین دلیل از هر جسم زنده و خوش تر کیبی متغیری . البته من از بابت چاق بودن و دلربانی بودن ، از نداشتن هیچگونه تجربه عشقی (هیچ مرد تندرنستی این تجربه را به تو نخواهد داد) از درک نکردن نیازهای جنسی کودکان ، تورا سرزنش نمی کنم . اعتراض من به تو از این بابت است که اگر احیاناً دریک «مدرسه مدرن» کار می کنی ، از زشتی خودت و بی استعدادیت در عشق ، در حالی که مراحت و انجارت تورابه آن واداشته ، فضیلت می سازی و این برای خفه کردن هر نوع عشقی در کودکان ؛ این است جنایت تو ، زنک خبیث وجود تو زیان آور است چرا که تو کودکان تندرنست را علیه پس دران تندرنستان بر می انگیزی . چرا که عشق کودکانه را به مثابه نوعی علامت بیماری می بینی . وجود توزیان آور است چون که به بشکه ای شباخت داری ، مثل بشکه گردش می کنی . مثل بشکه فکر می کنی ، مثل بشکه تعلیم می دهی . به جای آنکه متواضعانه خودت را به گوشة آرامی بکشی ، سعی می کنی زشتی خودت را ، دور ویت را ، تنفس روحش آورد را که در پس لبخندی ریا کارانه پنهان ساخته ای ، به زندگی



مثل یک بشکه فکر می کنی ، مثل یک بشکه تربیت می کنی ،  
زشتی ، ریاکاری و کینه بیرحمانهات را به این زندگی تحمیل  
می کنی و همه اینها در پس یک لبخند ریاکارانه پنهان می ساری.

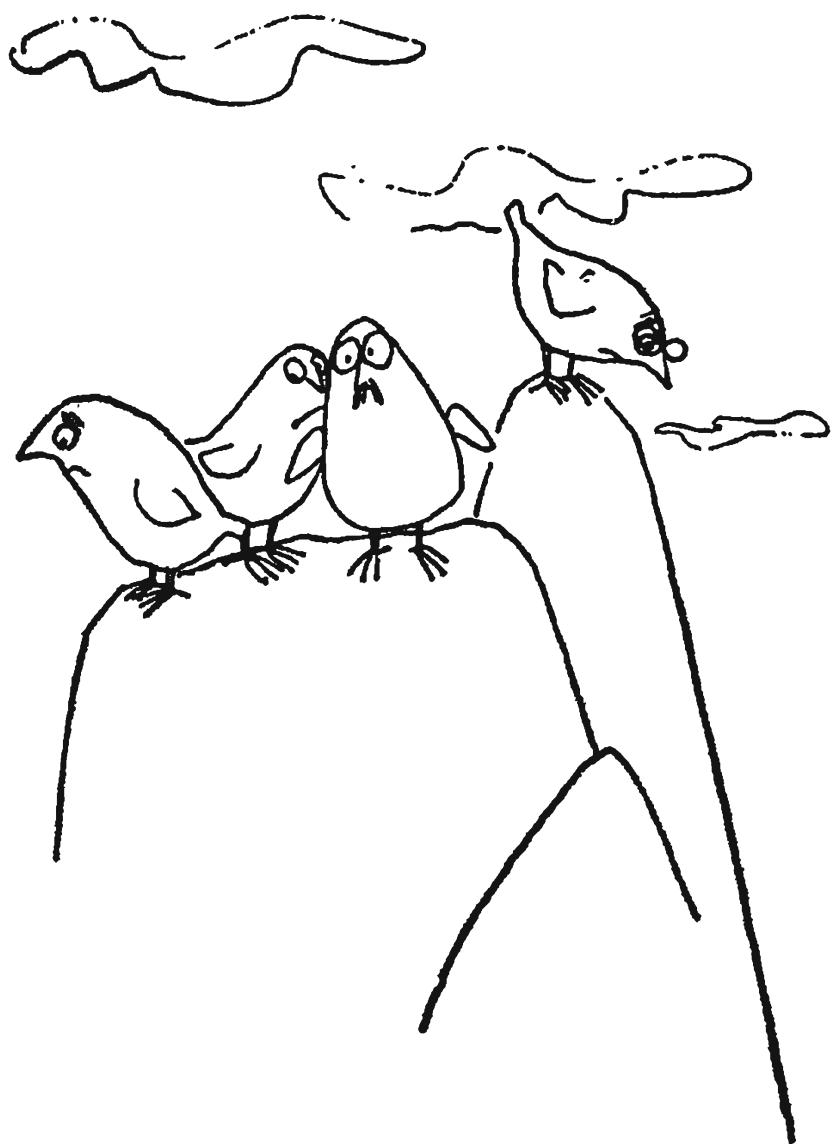
تحمیل کنی .

و تو آدمک ، همانی که هستی ، همان طور زنده‌ای که زندگی می‌کنی آن‌طور فکر می‌کنی که فکر می‌کنی ، در دنیایی مثل دنیای خودت به سر می‌بری زیرا به چنین زنی اجازه می‌دهی که به تربیت فرزندان سالم است بپردازد و مرارت و زهر خود را بر جانهای پاکشان ب瑞زد.

اینهم یک مثال دیگر ، آدمک : برای آشنا شدن با شمره زحمت خستگی ناپذیر من که ضمن مبارزانی سر سخنانه از آنها دفاع کرده بودم ، بهمن رو آوردی . اگر من نبودم ، تو امروز یک پزشک ساده امراض عمومی بودی . در شهری کوچک یا دردهی . به شکرانه دانش و فن مداوایم از تو ابر مردی ساختم . به تو نشان دادم چگونه هر روز حلقوم آزادی فشرده می‌شود . چگونه روح فرمانبرداری تداوم می‌باید : آنگاه برای این که نظریه‌های مرا در کشورهای بیگانه عرضه کنی ، مقام و منصب بزرگی به تو دادند . تو در معنای وسیع کلمه آزادی . من به صداقت تو اطمینان می‌کنم . اما تو در پیشگاه وجود امدویون می‌بینی چون قادر نیستی چیز مهمی از خودت ابداع کنی .

تو به من و به دانش من نیازمندی برای این که از خودت ، از آینده و به خصوص از رشد فردیت مأیوس نشوی . من اینهمه را سعادتمندانه به تو می‌بخشم ، آدمک . در ازای آن هیچ نمی‌خواهم ، آنوقت یک روز اعلام می‌کنم که من تورا به «زور» به کار و ادا شته‌ام .

لحن موهن و تندي به کار می‌بری به تصور این که این دلیل



جو جههای عقاب.

آزادی است . ولی آزادی را با بیحرمتی اشتباه کردن همواره نشانه یک روح بزرگی بوده است . با استناد به «آزادی» ات ، از فرستادن گزارش در مورد فعالیت برای من امتناع می‌ورزی . عاقبت خودت را آزاد حس می‌کنی ... آزادی از وظیفه همکاری کردن و قبول کردن مسئولیتها . برای همین است که توهمنی که هستی آدمک . برای همین است که دنیا همان است که هست .

آیا می‌دانی ، آدمک ، عقابی که روی تخم خوابیده چه احساسی دارد؟ ابتدا می‌پندارد که جو جه عقابهایی از تخمها پدید خواهد آورد که بزرگشان خواهد کرد . واژ آنها عقابهایی بزرگ خواهد ساخت ولی جو جه عقابها به زودی به جو جه مرغهای کوچکی تبدیل می‌شوند . با اینهمه ، عقاب مایوسانه ، می‌خواهد از آنها عقاب بسازد اما در اطراف خودش جز مرغهایی که قدقد می‌کنند ، چیزی نمی‌بیند ، لذا عقاب از این که از بلعیدن همه این جوجه‌ها و همه این مرغها خودداری می‌کند ، رنج فراوان می‌برد . چیزی که جلو اورا می‌گیرد امیدی ضعیف به‌این است که در میان این جوجه‌ها شاید عقاب کوچکی باشد که ضمن بزرگ شدن مثل او عقاب بزرگی گردد و بتواند دنیاهای تازه و اندیشه‌های تازه و شیوه‌های تازه‌زنگی را کشف کند . همین امید ضعیف است که عقاب افسرده و تنها را از بلعیدن جوجه‌ها و مرغها بازمی‌دارد . اما اینان حتی توجه ندارند که عقابی می‌پروردشان . حتی دقت نمی‌کنند که بر نوک تیز صخره‌ای بر فراز دره‌های مهآلود و تاریک زندگی می‌کنند . به خوردن آنچه عقاب برایشان به آشیانه می‌آورد راضیند و چون رعد و

برق و توفان بیندادمی کند ، در حالی که عقاب دلیرانه و بدون کوچکترین  
کمکی با سختیها رو برو می شود ، جوجهها خود را به زیر بالهای  
گرمش می کشند و خود را گرم می کنند. آن گاه که بوران به اوج شدت  
خود می رسد ، فرار اختیار می کنند . و برای مجروح ساختنش، از دور  
سنگریزهای نوک تیزی به سویش پرتاپ می کنند . وقتی که عقاب این  
شورارت را می بیند، اولین انعکاسش انهدام آنهاست . اما پس از تعمق،  
سرانجام بر آنها ترحم می کند و امید این را که درین جوشهای قدقد  
کن ، دانه چین و نزدیک بین ، عقاب کوچکی یافت شود که قادر باشد  
روزی همچون او عقاوی بزرگ گردد ، از دست نمی دهد.

عقاب تنها هر گز این امید را از دست نداده و رسیدگی کردن به  
جوشهای ادامه می دهد.

تو از عقاب شدن امتناع می ورزی ، آدمک . برای همین است  
که طعمه لاشخورانی . تو از عقابها من ترسی ، گله بزرگ را ترجیح  
می دهی و برای همین است که خودت را با گله بزرگ به خوردن می دهی،  
زیرا چند تایی از مرغهای تو بر تخمها لاشخور خواهید اند. لاشخورها  
پیشوایان تو می شوند و به سختی ، با عقابهایی که می خواستند تورا به  
سوی آیندهای بهتر رهنمون گردند ، در می افتد . لاشخورها قناعت  
کردن به مردارها و چند دانه کمیاب را به تو می آموزنند.

علاوه بر این، به تو یاد می دهند که فریاد بزنی : «زنده باد لاشخور  
بزرگ!» و از این روست که تو و آنهایی که شبیه تو هستند، می میرید و  
تو همواره از عقابهایی که جوشهایت را می پرورند می ترسی.

آدمک ، توهمه چیز را بر روی شن بنا کرده‌ای: خانه‌ات، زندگیت  
فرهنگت ، تمدنست ، علمت ، فنت ، عشقت و تعلیم و تربیت فرزندانست  
را ، تو این را نمی‌دانی. نمی‌خواهی بدانی . تو انسان بزرگی را که  
حقیقت را به‌تومی گوید می‌کشی . سپس درمانده و مغلوب، همان سؤالات  
همیشگی را مطرح می‌کنی: «فرزنندم لجو ج است، همه چیز را می‌شکند  
دچار کابوس می‌شود، در مدرسه تمزکز حواس ندارد، از بیوست رنج  
می‌برد ، رنگ پریده است ، بی‌رحم است، چه باید کرد؟ کمکم کن !»  
یا می‌گویی : «زم سرد مزاج است، عشقش را از من دریغ می-  
کند عذابیم می‌دهد . دچار حمله هیستری است با ده دوازده نفر غریبه  
ول می‌گردد. بگو ببینم ، چه باید بکنم!»  
یا اینکه : «جنگ تازه و سه‌مناکی» در گرفته و آنهم کمی بعد از  
«آخرین آخرین شان» چه می‌توانیم بکنیم؟  
یا اینکه : این تمدنی که این قدر به آن می‌بالم براثر تورم دارد  
مضامحل می‌شود میلیونها نفر چیزی برای خوردن ندارند، از گرسنگی  
می‌میرند ، جنایت می‌کنند ، دزدی می‌کنند ، ویرانگری می‌کنند ،  
زندگی هرزه‌ای را می‌گذرانند و هر امیدی را از کف می‌دهند . چه  
باید کرد؟

همواره همین سؤال است که قرون را در می‌نورد: «چه باید  
کرد؟ چه باید کرد؟»

سرنوشت آثار بزرگ‌زاده روحیه‌ای که حقیقت را برای منی مقدم

می دارد ، همین است که به وسیله تو خورده شوند به صورت مدفع  
تر کت کنند.

بسیاری انسانهای بزرگ تنها بی وقهه برایت تکرار کرده‌اند  
که چه باید بکنی! تو مسلکهای آنها را بی وقهه از شکل اصلی خود  
خارج کردی به تکه پاره‌هایی تقلیل‌شاندادی و نابودشان ساختی. آنها را  
از جهت سویشان گرفتی خودت را به خطاهای اندک آویختی و آنها را  
به عنوان قوانین زندگی پذیرفتی. مسیحیت ، سوسیالیسم ، نظریه  
فرمانروایی مردم و همه وهمه را به همین بدی راهبردی . آدمک از من  
می پرسی چرا چنین می کنی؟ فکر نمی کنم این سؤالت جدی باشد.  
اگر حقیقت را باتو می گفتم به رویم اسلحه می کشیدی:

تو خانه‌ات را بردوی شن بنا کردی و رفتارت این چنین است چرا  
که از احساس کردن زندگی در وجودت عاجزی چرا که عشق را در  
هر کودکی ، قبل از آنکه به دنیا بیاید می کشی ، چرا که هیچ ظاهری  
از زندگی را ، هیچ جنبش آزاد و طبیعی را تحمل نمی کنی. سراسیمه  
می شوی و می پرسی. خانم ژ. چه خواهد گفت، آقای م. چه خواهد  
گفت؟»

تو شهامت اندیشیدن نداری ، آدمک ، چرا که هر اندیشه واقعی  
با اثرات جسمی همراه است و توازن جسم خود بیم داری . بسیاری از  
انسانهای بزرگ به تو گفته‌اند : «به اصل خودت بر گرد ، به ندای اعماق  
وجودت گوش فراده . از احساسات اصیل خودت پیروی کن عشق

را دوست بدار! اماتو خودت را به گری می‌زنی چرا که دیگر نمی‌توانی  
چنین نداهایی را درک کنی : این نداها در میان بیابان گم می‌شوند و  
کسانی که این نداها را در داده‌اند ، در بر هوت جان می‌سپارند ،  
آدمک .

تو آزاد بودی صعود به قله را انتخاب کنی و مثل نیچه «فوق  
انسان» بشوی یا سر اشیبی را و مثل هیتلر «مادون انسان» بشوی . فریاد  
«زnde باد» برآورده و «Untermensh» بودن را برگزیدی .

تو در انتخاب میان بنیادهای واقع‌امو کراتیک لین و دیکتاتوری  
استالین آزاد بودی . دیکتاتوری استالین را انتخاب کردی .

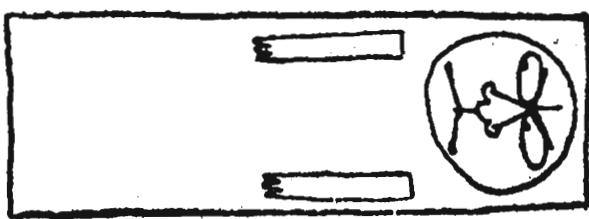
در انتخاب میان توضیح جنسی درد هیجانیت که فروید توضیح  
داده بود و تصوری سازش فرهنگی انتخاب کنی .

فلسفه فرهنگ گرایانه‌ای را اختیار کردی که کوچکترین نقطه  
اتکایی برایت فراهم نیاورده و نظریه جنسی را ازیادبردی .

تو مختار بودی بین سادگی پرشکوه مسیح و تجرد پل برای  
کشیشانش واژدواج اجباری برای خودت انتخاب کنی تجردوازدواج  
اجباری را انتخاب کردی حال آنکه مادر مسیح پسری بدنیا آورد که  
زندگیش را تنها مدبون عشق بود .

تو می‌توانستی بین نظریه مارکس مبنی بر قابلیت تولید نیروی  
زندۀ کار خودت که تنها آفریده ارزش کالاهاست و ایده دولت انتخاب  
کنی . نیروی زندۀ کارت را از یاد برده و ایده دولت را انتخاب  
کردی .

ملاقت تعمال هیچیک از نظاهرات حیاتی و هیچ حرکت آزادانه و طبیعی را نداری.



تو در جریان انقلاب فرانسه، مختار بودی بین روبس پیر بیر حم و دانتون بزرگ انتخاب کنی. بار و آنه کردن بزرگواری و خوبی به گیوتین، سفاکی و بیرحمی را انتخاب کردی.

در آلمان، مختار بودی گورینگ و هیملر ازیک سو؛ لیب کنش، لاند و موسم ازسوی دیگر انتخاب کنی، از هیملر رئیس پلیس خودت را ساختی و دوستان راستینت را به قتل رساندی.

تو مختار بودی بین ژولیوس استریچرو راتنو انتخاب کنی. راتنو را کشته. در انتخاب بین لوچ و ویلسن آزاد بودی. ویلسن را به قتل رساندی. در انتخاب میان تفتیش عقاید مرگبار و حقیقت گالیله مختار بودی. گالیله بزرگ را به قصد کشت شکنجه کردی. بعد از تحریر کردن و توهین کردن او از اختراعاتش فایده برداشت و در این قرن بیستم روشهای تفتیش عقاید را رونق بخشیدی.

تودر انتخاب بین معالجه انسانی بیماران روانی و دادن شوک الکتریکی به آنها مختار بودی. برای این که وسعت بد بختی ات رانبینی معالجه با شوک را انتخاب کردی و تنها جایی که یک دید روشن و واضح می‌تواند رستگاری بخش باشد به چشم برهم نهادن ادامه دادی.

در انتخاب بین نیروی مخرب اتم و نیروی سازندۀ ارگون آزاد بودی، کوتاه بین باقی ماندی و نیروی اتم را اختیار کردی. تو در انتخاب بین جهالت سلوی سرطانی و نوری که من بر اسرار آن افکندم، نوری که می‌تواند زندگی میلیونها آدم رانجات بخشد، آزادی!

به گفتار احمقانه‌ات در مورد سرطان، در مجلات و روزنامه‌ها ادامه می‌دهی و در مورد شناخته‌ایی که احتمالاً فرزند تو، زن تو و مادر

تو رانجات خواهد داد سکوت می کنی.

هندي مفلوك، تو ميليون ميليون از گرسنگي مي ميرى اما به نزاع  
خود بامسلمين برس تقدس گاوها ادامه مي دهی . تو ايتاليابي حقير ،  
يو گسلاو حقير ، اهل ترى يست بالباس ژنده مي گردي ولی تنها غمت  
دانستن اين است كه ترى يست متعلق به «ايتاليا» است يا از آن «يو گسلاوي»،  
من مي پنداشتم كه ترى يست بندری است برای پذيرايی کشتیهای تمام  
دنيا .

تو طرفداران هيتلر رابه دار مي آويزي چرا كه ميليونها نفر را  
به قتل رساندند . اما پيش از اين که اين کشتارها انجام پذيرد چه کردي؟  
منظرة دهها جسد تورا متاثر نمي سازد . ميليونها از آن لازم است تا  
احساسات انساني تو بيدار گردد؟

هر يك از اين ناتوانيهای بیچارگی بزرگ حيوان انسان شكل را  
نمایان می سازد . تومی گویی : «چه لزومی دارد که همه اينها را فاجعه  
پنداريم؟ آيا تو خود را مسئول همه اين دردها مي دانی؟  
با اين طور صحبت کردن تو خودت را محکوم می کنی . اگر  
تنها بخشی از آن مسئوليتی را كه بر عهده تو است قبول مي کردي . دنيا  
آنچه که هست نمي بود و تو دوستان بزرگ خود را بادنائتهای خودت  
نمی کشتي .

برای همین قبول نکردن مسئوليت است که خانه ات روی شن  
ساخته شده . سقف فرومی ريزد ولی تو «شرافت زحمتکشی» و يا «شرف  
 ملي» ات را داري . كف خانه از زير پايت درمی رود ، اما تو از زوزه سر

دادن «زنده باد، زنده بادپیشوا ، زنده باد شرافت آلمانی ، روسی ، یهودی!» دست نمی کشی . لولهها می ترکند ، فرزندت در شرف غرق شدن است ، اما توصیه کردن شیوه سختگیرانه را در زمینه تعلیم و تربیت ادامه می دهی . زن ذات الریهای تو دربستر افتاده، ولی تو آدمک، ولی تو اندیشه بنای خانهای بر صخره سخت را به بهانه اینکه «اختراع یهودی» است رد می کنی .

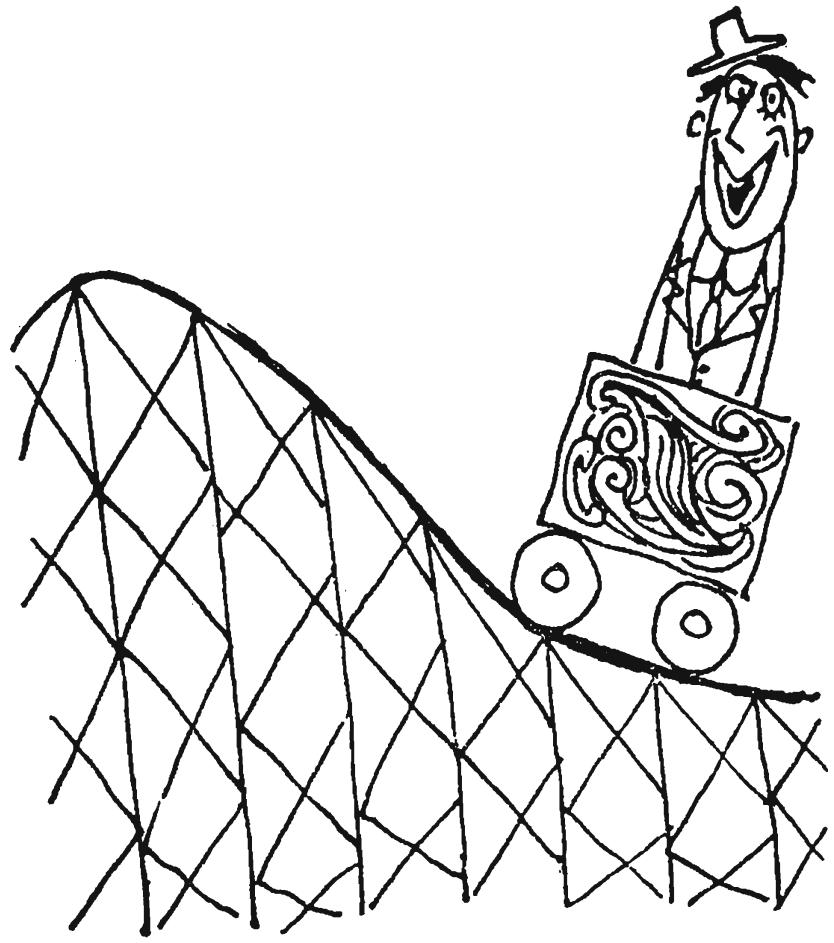
یکباره شتابان از راه سرمی رسی واژ من می پرسی: «دکتر عزیز بزر گوار! چه باید بکنم؟ خانه ام دارد فرو می ریزد ، باد در آن نفوذ می کند، فرزندم و همسرم بیمارند، خودم بیمارم. چه باید بکنم؟» جواب این است : باید خانهات را روی صخره بنا کنی . این عبارت است از طبیعت خاص خودت که آن را در خود کشته ای، عشق مادی فرزندت، رؤیای عشق همسرت، رؤیای زندگی خودت آن زمان که شانزده سال داشتی. پس افکار واهی و یهوده را با چند ذره حقیقت معامله کن ، سیاستمدارها و دولتمردان را به جهنم بفرست . غم همسایهات را نخور ولی بهندای درونیت گوش فراده. بجای شرکت در اعدام جلادان و اعدام شد گانست ، قانونی برای حفظ حیات انسان و منافع انسانها بگذران . چنین قانونی قسمتی از آن صخره خواهد بود که بر روی آن می توانی خانهات را بنا کنی ، از عشق نو هایت علیه حملات مردان و زنان ارضانشده و شهو تپرست حمایت کن. پیر دختر بداندیش را قانوناً تعقیب کن . راز او را برملا ساز، و بجای دختران و پسران جوانی که تقصیر شان دوست داشتن است آنها را به مؤسسه



سیاستمداران و دولتمردان را به جهنم بفرست.

تر بیتی تحت نظر بفرست. از پیشی گرفتن بر استثمار گر خودت در هنر استثمار کردن مردم صرفنظر کن، اگر شانس اشغال یک موقعیت در کادر نصیبت شد. لباس تشریفاتی پر زرق و برق را از تن بدر کن و دور بینداز و زنت را بدون درخواست تأییدیه‌ای که بر او حاکمت می‌سازد، در آغوش بگیر. برو دیگر مردمان را در سرزمهنهای دیگر ببین، چون آنها هم مانند تو زندگی می‌کنند، محسنات و معایبی همانند تو دارند. بگذار فرزندت آنچنانکه طبیعت (خداد) اورا ساخته رشد کند! سعی نکن کاری بهتر از طبیعت بکنی. بلکه بیشتر سعیت بر آن باشد که طبیعت را بفهمی و حفاظت کنی. به جای آن که در مسابقه مشت زنی شرکت کنی، به کتابخانه بسو. به جای رفتن به پارک تفریحات از سرزمهنهای بیگانه دیدن کن. و بالاتر از همه، به شیوه‌ای صحیح استدلال کن. به ندای درونت که به آرامش هدایت می‌کند، گوش فراده. تو ارباب زندگی خودت هستی، به هیچکس اعتماد مکن و از همه کمتر به رهبرهایی که بر گزیده‌ای. خودت باش! انسانهای بزرگ فراوانی این پند را به تو داده‌اند.

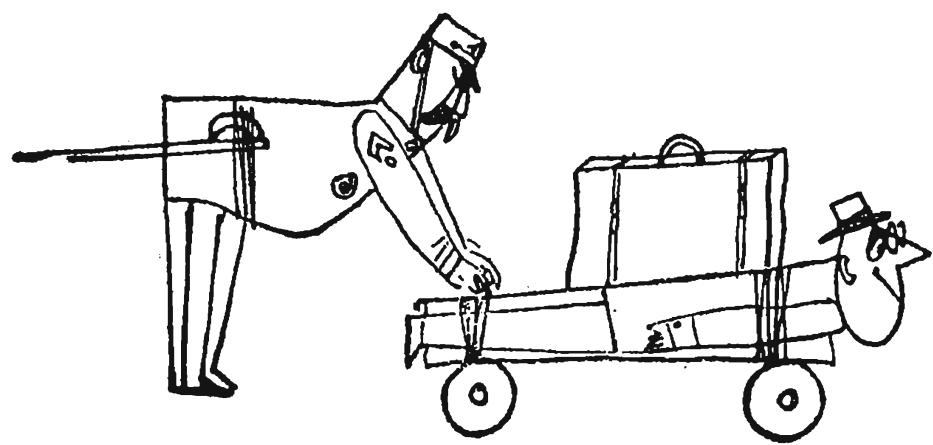
«به حرفا‌ی این خرد بورژوازی مرتاجع و تکرو گوش بد هید! اوaz سیر بی‌رحمانه تاریخ غافل است. می‌گوید: «خودت خودت را بشناس! چه حماقت خرد بورژوازی! پرولتاریای انقلابی جهان به راهنمایی پیشوای محبو بش، پدر توده‌ها، ارباب تمام روسیه، همه اسلاموها، خلق مردم را آزادی خواهد بخشید! هر گوشه بر تکروها و



پارک تفریحات

زنده باد پدران تودها و اسلاموها، آدمک! کمی گوش بده. چندتا  
پیش بینی جدی دارم که برایت بگویم:

تو می روی که حکومت بر جهان را قبول کنی و این اندیشه از  
ترس لرزه بر اندام تو می اندازد. طی قرنها، تو دوستانت را به قتل  
خواهی رساند و پیشوایان همه خلقها، همه زحمتکشان و همه روسها  
را از سر شوق خواهی ستود. طی روزها، هفته‌ها و سالها به یک ارباب  
بعداز ارباب دیگر سر تعظیم فرود خواهی آورد. و نگ و نگ نوزادت  
را نخواهی شنید، در فکر بیچارگی نوجوانان، افسردگی مردان و  
زنان کشورت نخواهی بود. واگر روزی شکوه آنها را بشنوی، آنها  
را بورزواهای تکرو خواهی دانست. طی فرنها، آنجا که باید از  
زندگی حمایت کنی، خون خواهی ریخت و می‌پنداری که با پشتیبانی  
کردن از جلادان، آزادی را برقرار می‌سازی نتیجتاً هر گز از لجنزار  
بیرون نخواهی آمد. طی قرنها به دنبال پهلوان پنهانها خواهی رفت و  
آنگاه که زندگی، زندگی تو از تو مدد جوید کر و کور خواهی بود.  
چون از زندگی می‌ترسی، خیلی هم می‌ترسی، آدمک. تو زندگی را  
به نام «سو سیالیزم»، دولت، «شرف ملی»، «جدال خداوند» خواهی  
کشت ولی یک چیز هست که تو نخواهی دانست، که تو نمی‌خواهی  
بدانی: تو صانع بد بختی خودت هستی، بد بختی که هر روز تولیدش  
می‌کنی، تو فرزندانت را درک نمی‌کنی، حتی پیش از آنکه قادر باشند  
روی پای خود بایستند، کمرشان را می‌شکنی؛ عشق را می‌دزدی برای



گذرنامه .

اینکه خودت هم «ارباب» کسی باشی، سگی با خود می‌بری ، به این ترتیب به انتظار مردن از بدبختی اجتماعی همراه توده‌ها ، قرنها راه غلط خواهی رفت تاموقعی که اولین پرتو فهم و شعور بر تو بتاخد. و عاقبت کورمال کورمال به جستجوی دوست خواهی پرداخت ، به جستجوی مردی که از عشق، از کار و معرفت زنده است و درک او و احترام گذاشتن به اورا آغاز خواهی کرد. سرانجام ملتفت خواهی شد که برای زندگیت یک کتابخانه بیشتر از یک مسابقه بکس اهمیت دارد. گرددش در جنگل به منظور تعمق کردن بهتر از خودنمایی کردن است، معالجه بهتر از کشتن است ، در خور اعتماد سالم به وجود آوردن بر «احساسات ملی» رجحان دارد ، تواضع ارزشش بیشتر از زوزه‌های میهن پرستانه و چیزهای دیگر است .

تو بر این عقیده‌ای که هدف وسیله‌ها را توجیح می‌کند حتی رسواترین آنها را اشتباه می‌کنی . پایان کار در راهی که انسان را به پایان راهنماست گنجانده شده. هر گامی که امروز برمی‌داری، زندگی فردای توست . هیچ هدف بزرگی با وسیله‌های دور از اخلاق قابل حصول نیست. دلیل این را در کلیه انقلابهای اجتماعی می‌توانی یافت. اگر راهی که باید تو را به سوی هدفی هدایت کند پست و غیرانسانی باشد خود توهم پست و غیرانسانی می‌شوی و هرگز به مقصدوت خواهی رسید .

اعتراض می‌کنی و می‌گویی : پس برای رسیدن به هدف نوععدوستی مسیحیت ، سوسیالیزم و قانون اساسی امریکایی چه باید

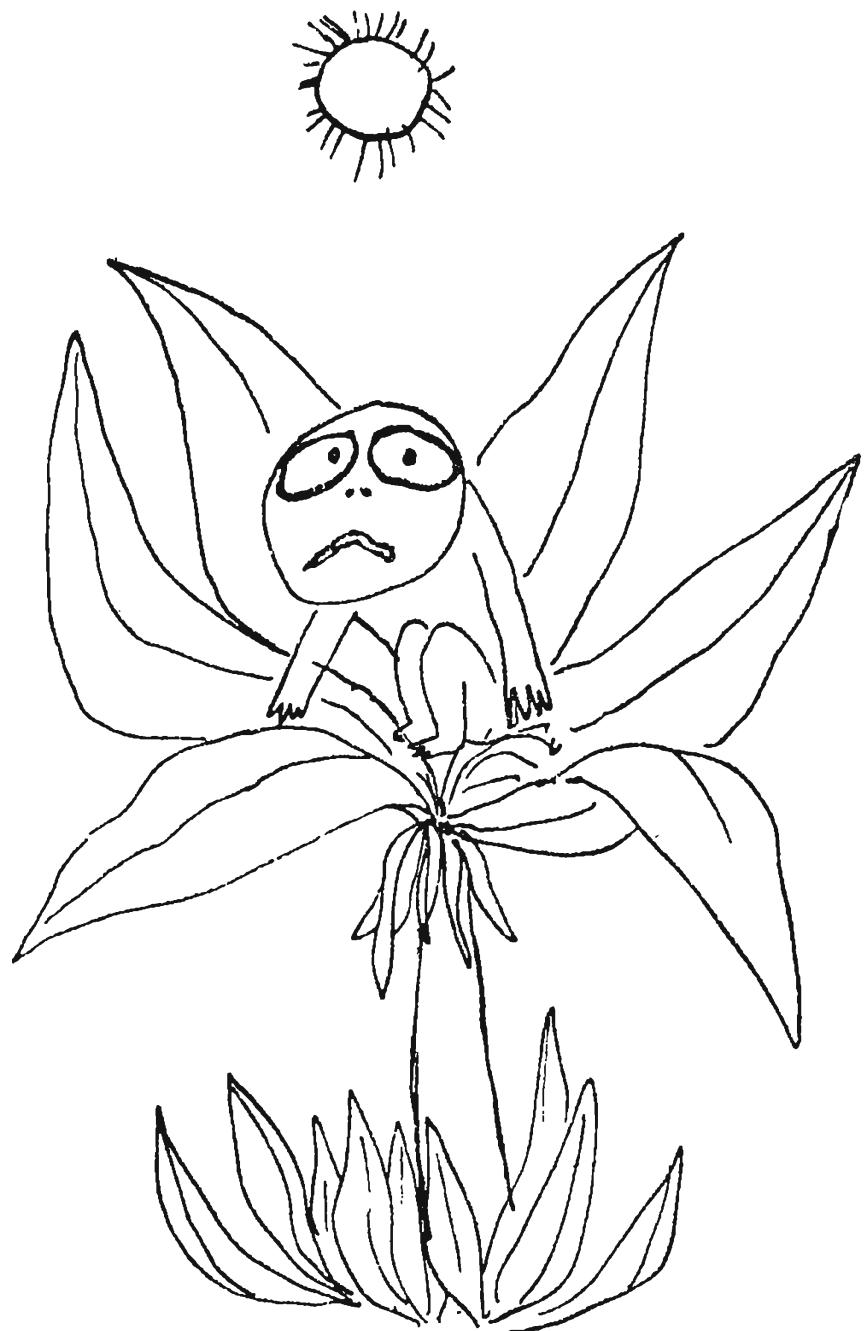
کرد؟ نوع دوستی مسیحی تو، سوپرالیزم تو، قانون اساسی امریکایی تو، در آنچه هر روز انجام می‌دهی و می‌اندیشی، در شیوه بررسینه فشردن همسرت، بولیدن فرزندت، کارت را یک مستویت اجتماعی پنداشتن، کوشش در این که زندگیت را سرکوب بکنی تجلی می‌کند.

اما تو، آدمک، از آزادیها یی که قانون اساسی به تو داده برای از بین بردن آزادی استفاده می‌کنی، به جای این که اصل موجودیت روزمره‌ات را بسازی.

من، در سوئد، پناهندگان آلمانی را دیدم که از مهمان نوازی سوئدی سوءاستفاده می‌کردند. در آن زمان، تو پیشوای نو دمیده همه ملل زجر دیده روی زمین بودی. بی‌شک رسم «Smörgåsbord» سوئدی را به یاد داری؟ می‌دانی چه می‌خواهم بگویم. برایت توضیح می‌دهم. میزی پرازانواع و اقسام تنقلات به مهمانان تعارف می‌کنند: برای تو این رسم تازه‌ای بود. نمی‌فهمیدی چطور می‌توان این گونه به مهمانان خود اعتماد کرد. و تو بالحنی موذیانه برایم حکایت کردی که چگونه تمام روز را دهن بستی تا بنوانی شبانگاه شکمت را از خوراک‌ها بیانبازی.

به من می‌گفتی «پسر، گرسنه بودم!»

می‌دانم، آدمک، چون گرسنگی تو را دیدم و گرسنگی را می‌شناسم. اما تو نمی‌دانی که گرسنگی تمام کودکان دنیا را هزاربار افزایش می‌دهی موقعی که از میز مهمانی سوئدیها می‌دزدی، توبی



تو از زندگی می ترسی

که خودت را ناجی آینده بشریت می نامی. بعضی کارها هست که نباید کرد: به قاشق های نقره، به زن میزبان، به میز پر از غذا، موقعی که در خانه یک میهمان نواز پذیرائی شده اند، دست دراز نمی کنند. بعد از شکست آلمان، تورا نیمه جان از گرسنگی در یک پارک یافتم. به من می گفتی که «امدادهای سرخ» حزب تو از کمک کردند دریغ کرده اند، چرا که کارت عضویت خود را گم کرده بودی. پس پیشوای همه مردم گرسنه شما بین گرسنه های سرخ، سفید و سیاه فرق می گذارند. و حال آنکه وضع آدم گرسنه همیشه یک جور است. می بینی که در زمینه چیز های جزئی نحوه رفتار تو چگونه است؟

در کلیات چطور؟

به قصد پایان بخشیدن به استثمار سرمایه داری، تحقیر زندگی و به منظور تأمین حق موجودیت خودت، به مبارزه بر می خیزی. چون صد سال پیش استثمار می کردند و زندگی انسانی را تحقیر می کردند، از شناختن حق غافل بودند. اما آثار بزرگ را ارج می نهادند، به کسانی که به اوجام کارهای بزرگ نایل می آمدند اخلاص می ورزیدند، برای ذوق و قریحه ارزش قابل بودند، تو چه کردی، آدمک؟

هر کجا که پیشو اهایت را مستقر ساخته ای بهتر از صد سال پیش نیروهای حیاتیت را استثمار می کنند، بر تحقیر شدید زندگیت باز هم می افزایند. کلیه حقوق را زیر پا می گذارند!

و آنجایی که به گماردن پیشو اهای خودت ادامه می دهی، دیگر به هیچ کاری احترام نمی گذارند، به دزدیدن ثمرة کار دوستان بزرگت

قناعت می کند. تو دیگر ارزشی برای ذوق و قریحه قابل نیستی زیرا خیال می کنی اگر ارزش و احترامی قابل شوی، از آزاد بودن به طریق امریکایی، روسی یا چینی و امانده ای. آنچه را که خیال داشتی از بین ببری از همیشه مترقی تر است. آنچه را که خیال داشتی نگهداری و حمایت کنی، مثل زندگی خودت، از بینش برده ای. تو صداقت را تظاهری از «احساس گرایی» یا عادت «بورژوازی»، احترام به کار دیگران را «چاپلوسی» می پنداری. نمی دانی هنگامی که باید استقلال روحی از خود نشان دهی، زیاده فرمانبرداری و زمانی که باید حقشناس باشی، ناسپاسی.

به کله می ایستی و می پنداری که رقص کنان رهسپار سرزمین آزادی هستی. تو، آدمک، از این رؤیای دور و دراز بیدار نخواهی شد و خودت را ناتوان حتی نقش برزمین خواهی یافت. آنجا که می بخشد، تو می دزدی، آنجا که می دزدند، تو می بخشی. آزادی عقیده و انتقاد را با حق گفتگوی غیر مسئول، با شوخیهای رکیک کردن، عوضی گرفته ای. می خواهی انتقاد کنی ولی نمی پذیری که از تو انتقاد کنند؛ برای همین است که با توبدرفتاری می کنند و از پشت به تو خنجر می زنند. تو می خواهی همیشه حمله کنی بی آنکه در معرض حملات دیگران قرار گیری. برای همین است که همیشه خودت را در کمینگاه نگه می داری.

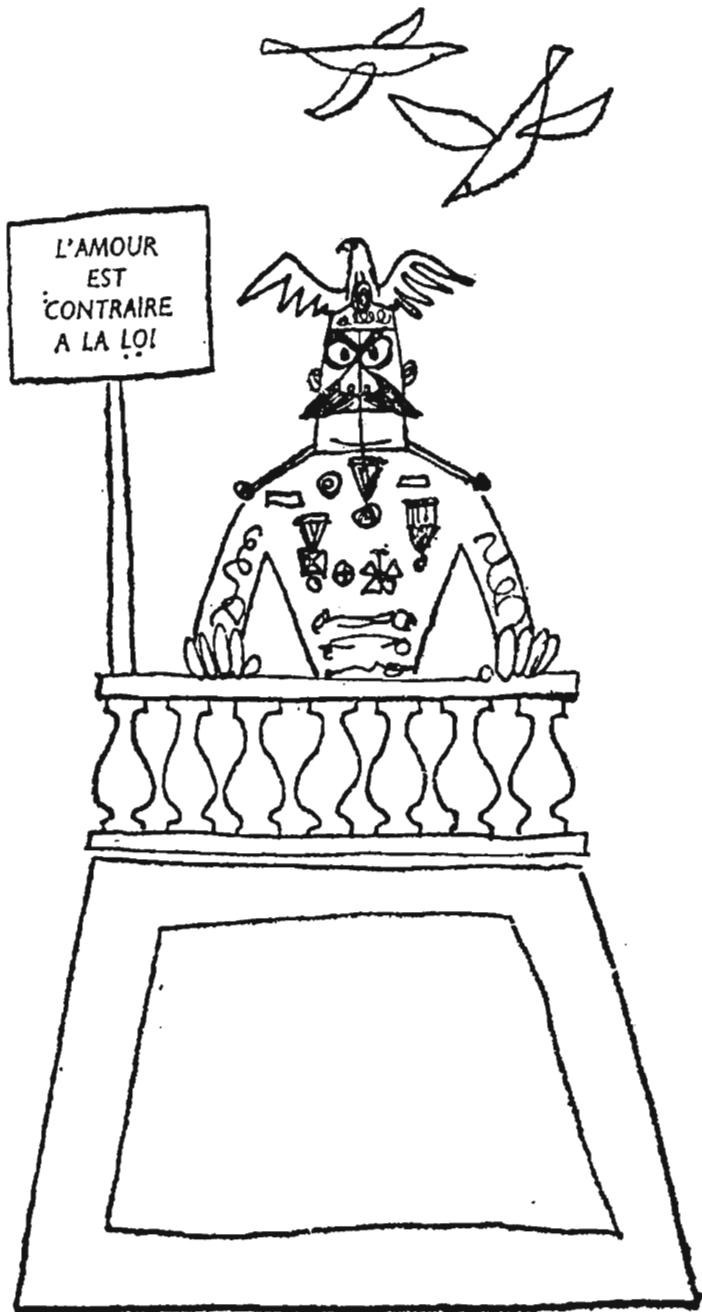
«پلیس ! پلیس آیا گذرنامه اش اعتبار دارد ؟ آیا واقعاً دکتر ای در پزشکی دارد ؟ اسمش در لیست who is who نیست و نظام پزشکی

## با او سر جنگ ندارد؟»

پلیس نمی‌تواند تورا از معركه بهدر برد، آدمک. او می‌تواند دزدها را دستگیر کند یا مواظب نظم رفت و آمد در خیابانها باشد، اما نمی‌تواند آزادی را برای تو به دست آورد. تو خود آزادیت را از بین بردی و این کار را بامنطقی انعطاف‌ناپذیر ادامه می‌دهی. پیش از «اولین جنگ جهانی» برای رفتن از کشوری به کشور دیگر نیازی به گذرنامه نبود. بعد از جنگ «برای آزادی و صلح» گذرنامه‌ها را آفریدند و مثل شپش‌دنیالت می‌کنند. اگر بخواهی سیصد کیلومتر توی اروپا مسافت کنی، باید از کنسولگریهای ده دوازده کشور ویزا درخواست کنی. چندین سال بعد از دومین و «آخرین» جنگ جهانی، جریان باز به همین منوال است. پس از سومین، چهارمین و همین‌هم چنین خواهد بود. «گوش کنید! حالا دیگر دارد حس میهنپرستی و عرق ملی را لوث می‌کند!»

عصبانی نشو، آدمک! دو نوع صدا وجود دارد: صدای توفان بر قله‌های بلند و صدای بادهای تو توبادی بیش نیستی و خیال می‌کنی که بوی بنفسه می‌دهی.

من زخم روان‌تورا مداوا می‌کنم و تو می‌پرسی که اسمم توی لیست «who is who» هست یانه. من سرطان تورا تشخیص می‌دهم، اداره بهداری تو اجازه نمی‌دهد که آزمایشها‌یم را روی موشهای ادامه ادامه دهم. من به پزشکان تو پزشکی آموختم و نظام پزشکی تو مرا



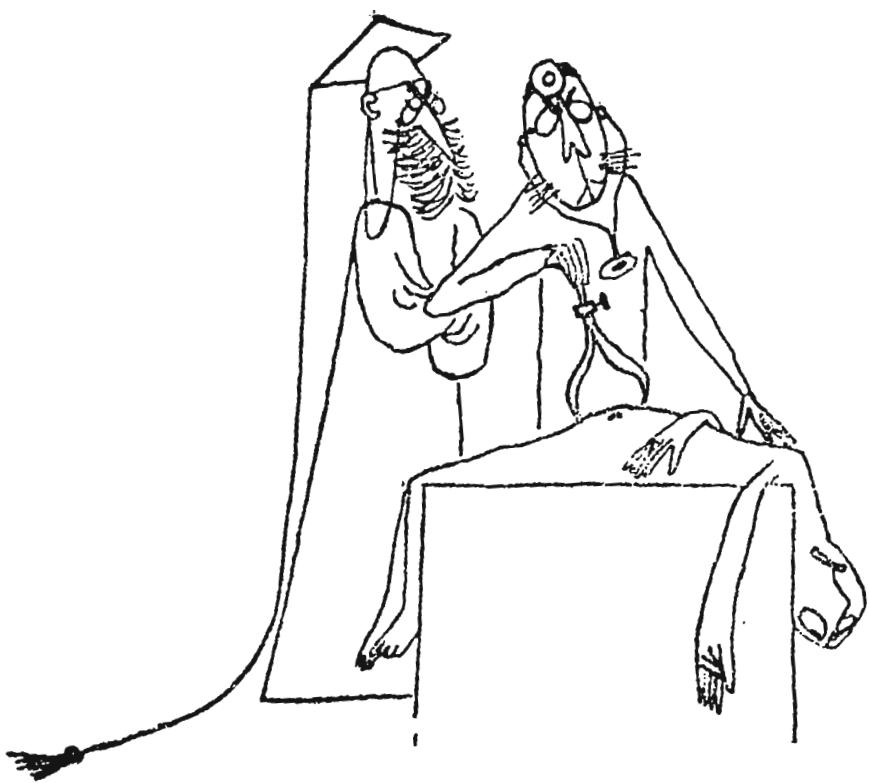
عشق مخالف قانون است

به پلیس لو می دهد . تو از اختلالات روانی رنج می بری و آنها برایت  
شوك الکیریکی تجویز می کنند همچنانکه در قرون وسطی آهن  
گداخته و شلاق تجویز می کردند .

ساکت باش ، آدمک . زندگی تو بسیار تأسف انگیز است . من  
قصد نجات دادن تو را ندارم ولی سخنم را به پایان می برم حتی اگر  
در لباس و ماسک جlad باطنابی در دست ، طنابی آغشته به خون خودت  
برای بهدار آویختن من ، نزدیکم شوی . تو ، آدمک ، بدون آن که خودت  
را دار بزنی نمی توانی مرا به دار بیاویزی . چون من زندگی تو ،  
احساس تو ، انسانیت تو ، عشق تو و خرسندی خلاق تو هستم . نه ،  
آدمک . تو نمی توانی مرا به قتل برسانی ، پیش از این ، همان گونه که  
از تو می ترسیدم ، به تو زیاد اعتماد داشتم . ولی در ورای تو جاگرفتم  
و تورا در دورنمای قرون در حال جلو وعقب رفتن در نظام زمان می بینم .  
من می خواهم که تو ترس از خویشن را از دل برانی . می خواهم  
که زندگی شایسته تر و خوشتی را بگذرانی . می خواهم که جسمت  
زنده و نرم باشد ، می خواهم که فرزندانت به جای تنفر داشتن از آنها ،  
دوست داشته باشی . می خواهم که به جای یک قربانی شکنجه دیده از  
ازدواج ، همسری خوشبخت داشته باشی . من پزشک تو هستم و از آنجا  
که تو بر روی این کره خاکی به سر می بری ، من پزشک این سیاره ام .  
نه آلمانی هستم ، نه یهودی ، نه مسیحی ، نه ایتالیائی . من یک شهروند  
جهانیم . اما برای توجیزی جز فرشتگان امریکائی و شیطانهای ژاپنی  
وجود ندارد .

« توقیف شکنید ! امتحانش کنید ! آیا حق طبابت دارد؟ فرمان شاهانه‌ای صادر کنید که بر اساس آن او نتواند بدون موافقت پادشاه کشور آزاد ما مطب باز کند ! او دارد در مورد عملکردهای لذت ما تحقیق می‌کند. به زندانش بیندازید! از کشورمان بیرون نش کنید!»

من حق انجام فعالیتها‌یم را با مبارزاتی سخت به دست آورده‌ام. هیچکس دیگر نمی‌توانست آن را به من بدهد. من علم تازه‌ای را بنیان نهادم که به درک زندگی انجامید. تو ده، صد یا هزار سال دیگر - بعد از باور کردن بدون قید و شرط هر نوع عقیده - به آخر خط می‌رسی. آن وقت به علم من متولّ خواهی شد . وزیر بهداری تو هیچگونه قدرتی نمی‌تواند بر من اعمال کند، آدمک. اگر او شهامت باز شناختن حقیقت را داشت، امروز مرد معتبری بود. ولی شهامتش را نداشت! به همین سبب به کشورش بر می‌گردد و در آنجا سروصدرا راه می‌اندازد که من در ایالات متحده در یک بیمارستان روانی تحت معالجه‌ام و آدمک بی‌سروپایی را به بازرگانی کل بیمارستانها گماشته که تجربیات مرا به قصد نفی کردن عملکرد لذت، قلب می‌کند. در همین موقع، من این سطور را خطاب به تو می‌نگارم، آدمک . آیا دلایل دیگری هم در مورد ناتوانی قدرتمندانه‌ی خواهی؟ سلطان شناسهای تو، مشاورین بهداری تو ، اساتید تو ، هیچیک نتوانستند منع افشاءی سلطان را بقبو لانند . من تحقیقاتم را علیرغم عقیده صریح ایشان دنبان کردم . مسافرت‌های ایشان به فرانسه و به بریتانیای کبیر، به منظور ریشه کن کردن کار



تحقيق دربارة سلطان

من، زیان مطلق بود. همه‌جا در مرض‌شناسی به لجن کشیده شدند ولی  
من، آدمک، اغلب زندگی ترا نجات بخشیدم!  
وقتی پیشوای تمام زحمتکشان را در آلمان به قدرت رساندم،  
اعدامش خواهم کرد! او جوانان زحمتکش مارا فاسد می‌کند! اقرار  
می‌کند که پرولتاریا هم به اندازه بورژوازی از ناتوانی در عشق رنج  
می‌برد. سازمانهای جوانان را به روپی خانه‌ها مبدل می‌سازد. ادعا  
می‌کند که من یک حیوانم. شعور تعلق داشتمان را به طبقه کارگر از  
بین می‌برد!

آری، من ایده‌آل‌های توراکه زندگی و عقلت را هدر می‌دهند  
از بین می‌برم، آدمک. تو می‌خواهی «امید بزرگ جاودانی» را،  
در آینه بینی، در جایی که بر آن دست نخواهی توان یافت. اما اگر  
می‌خواهی ارباب این دنیا گردی، باید حقیقت را تنگ در آغوش  
گیری.

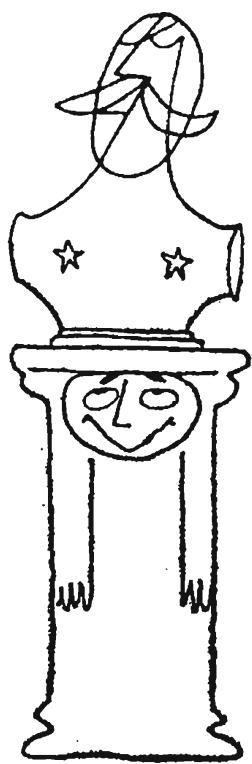
«از مملکت اخراجش کنید! نظم عمومی را بر هم می‌زند.  
به نفع دشمن همیشگی من جاسوسی می‌کند. با پول مسکو خانه خریده  
(گیرم که با پول برلن نباشد)!»

مثل اینکه نمی‌فهمی، آدمک. پی‌زنی از موش می‌ترسید. او در  
جوار من خانه داشت و می‌دانست که من در زیرزمین خانه‌ام موش  
سفید پروردش می‌دهم. می‌ترسید که موشها توی پیراهن و پروپاچه‌اش  
بروند. اگر عشق را شناخته بود از موشها نمی‌ترسید. چرا از تصدق

سر همین مو شها بود که من ساخت و کار فساد سلطانی تورا کشف کردم، آدمک. تصادفًاً تو صاحب خانه من بودی و زنگ از تو خواست بیرونم کنی. و تو مرد دلیر، آکنده، از کمال مطلوبها و اخلاقیات، از خانه بیرونم انداختی. برای ادامه تحقیقاتم، می بایست دور از تو واز بزدی تو، خانه ای بخرم، بعد، چه کردی، آدمک؟ در مقام نماینده حقیر دادستانی، می خواستی بادرافتادن با این شهرت خطرناک ارتقاء رتبه پیدا کنی. لذا تأکید کردی که من یک جاسوس آلمانی یا روسی هستم و به زندانم انداختی. ولی تورادر آنجا دیدن، ای مدعی العموم حقیر دولت، به زحمتش می ارزید. وقتی عاملین پلیس مخفی تو، وقتی به دنبال پیدا کردن «مدارک جاسوسی» خانه ام را بازدید کردند، از تو خیلی تعریف نمی کردند. کمی بعد، باز هم تورا با خصوصیات یک قاضی Bronx دیدم.

به هیچ و چه نتوانسته بودی رویای گماشته شدن به یک مقام بهتر را تحقق بخشی. داشتن کتابهای لنین و تروتسکی را در کتابخانه ام، بهمن ایراد گرفتی. برایت گفتم که کتابهای هیتلر، بودا، مسیح، گوته، ناپلئون و کازانوا را هم در کتابخانه ام دارم. به تو گفتم که برای خوب پی بردن به طاعون هیجانی، باید در تمام ابعاد بررسیش کرد. این برای تو تازگی داشت، قاضی حقیر!

«حسبش کنید! این یک فاشیست است. مردم را حقیر می شمارد!»  
تو مردم نیستی، قاضی حقیر؛ این تویی که مردم را تحقیر می کنی.  
چون حتی خواب دفاع کردن از حقوق مردم را هم نمی بینی. تنها



«انسان نرمال»

چیزی که برایت ارزش دارد ارتقاء رتبه است. این را انسانهای بزرگ فراوانی به تو گفتند ولی مسلماً تو هر گز نوشته آنها را نخوانده‌ای. من به مردم احترام می‌گذارم چون با گفتن حقیقت به آنها خودم را با مخاطرات بزرگی رو به رو می‌سازم. می‌توانستم با تو بريج بازی کنم یا شوخیهای «عامیانه» تعریف کنم. ولی من باتو سر یک میز نمی‌نشینیم. چون مدافع بدی از «اعلامیه حقوق شهروند» هستی.

«این از طرفداران تروتسکی است! به زندانش بیندازید! این سگ!

سرخ مردم را تحفیر می‌کند!»

نه، من مردم را تحریک نمی‌کنم. سعی می‌کنم در تو کمی احترام نسبت به خودت پیدا کنی کمی انسانیت را به گوشت بخوانم. چون تو می‌خواهی ارتقاء رتبه پیدا کنی، رأی بیاوری، به قضاوت در دادگاه عالی یا به پیشوایی منتبث شوی. عدالت تو و طرز فکر پیشو او را تو طنابی بر گردن انسانیت هستند. تو باویلسن، این شخصیت بزرگ و خونگرم چه کردی؟ برای تو، قاضی Bronx او یک خیالپرداز بود، برای تو پیشوای آینده تمام زحمتکشان او یک «استثمار گر خلق» بود. تو، آدمک، اورا با بیتفاوی خودت، و راجی خودت، ترس از امید خودت، به قتل رساندی.

تومرا هم می‌بایست به قتل می‌رساندی، آدمک.

آیا، ده سال پیش، آزمایشگاه را به یاد می‌آوری؟ تو یک دستیار فنی بودی، کارنداشتی، تو را به عنوان یک سوسیالیست برجسته، عضو

حزب حاکمه، بهمن توصیه کرده بودند. با تو خوب رفتار می شد، از آزادی، به معنای مطلق کلمه برخوردار بودی، به تو اجازه دادم در همه بحثهای ما شرکت کنی چون به تو و به «رسالت» تو اعتماد داشتم. بی شک دنباله اش را به یاد می آوری. آزادی دیوانه اات کرد. در تمام طول روز، پیپ به لب و حوصله سرفته، در حال گردش می دیدم. نمی فهمیدم چرا از کار کردن امتناع می ورزی. وقتی صبح وارد آزمایشگاه می شدم، با حالت عصبانی کننده ای انتظار داشتی اول من به تو سلام کنم. من دوست دارم در سلام کردن به مردم پیشقدم باشم. ولی اگر کسی انتظار داشته باشد که به او سلام کنم، عصبانی می شوم، زیرا بنا به قول خودت من کار فرما و «رئیس» تو هستم. چند صباحی همین طور گذاشتمن که از آزادیت سو استفاده کنی، بعد صدایت زدم و از تو تو ضیح خواستم. با چشممان اشکبار برایم شرح دادی که نمی دانی با این «رژیم» جدید چه بکنی. گفتی که به آزادی خو نکرده ای، در پستهای قبلی حتی حق سیگار کشیدن در حضور کار فرمایت را نداشتی. تنها موقعی می توانستی با او حرف بزنی که روی سخنمش با تو باشد. تو، ای پیشوای همه زحمتکشان. باری، همینکه از آزادی حقیقی برخوردار می شدی، روش عصبانی موہنی اتخاذ می کردی. منظورت را فهمیدم و بیرون نکردم. بعدها، رفتی و یک روانکاو ضد الکلی کارشناس دادگاهها را در جریان تجربیات من گذاشتی. این توی خبر کش، حقه باز بودی که علیه من مبارزة مطبوعاتی به راه انداختی. این است

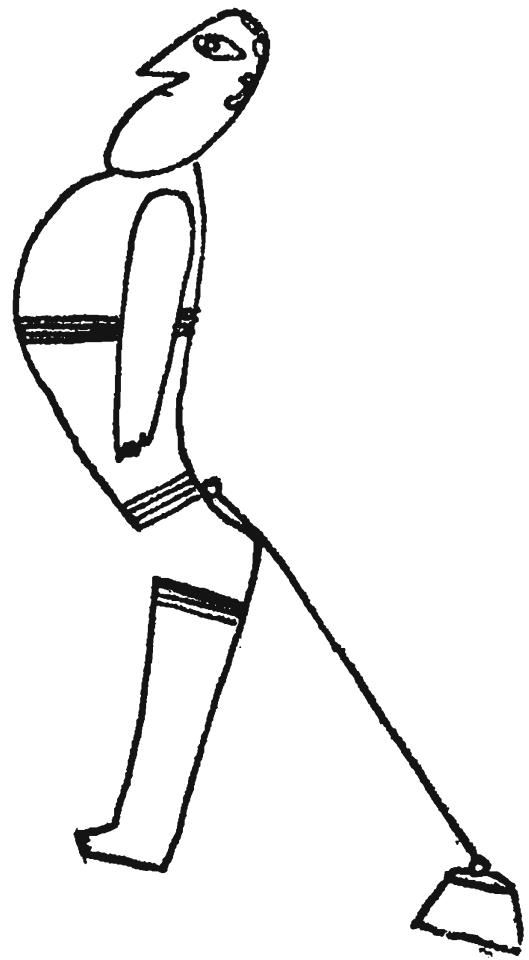
آنچه تو می کنی، آدمک ، وقتی که به تو آزادی می دهنده. بر خلاف آنچه فکر می کردی، مبارزه مطبوعاتی تو کار مرا ده سال پیش برد. بدین ترتیب ، آدمک ، از تو کنار می گیرم. قصد ندارم در آینده به درد تو بخورم و با دلسوزیم برای تو شمع وجود را ذره ذره آب کنم. تودر سرزمهنهای دوردستی که من به آنها می روم از همراه کردنم عاجزی. اگر فقط ایده مبهمی در باره آنچه که در انتظار توست داشتی ، از ترس جان می سپردم. چون تو حکومت جهان را قبول خواهی کرد. انزواهای گسترده من جزئی از آینده تو به شمار می آیند. ولی فعلا تو را به عنوان همسفر نمی خواهم. به عنوان همسفر ، فقط در منزلگاه بی زیانی آمانه آنجایی که من می روم.

« حسابش را بر سید ! او از تمدنی که من ، آدمک ، به کمک مردم کوچه و بازار ساختیم، مذمت می کند. من انسانی هستم آزاد، در یک دمو کراسی آزاد ! هورا !

تو هیچی نیستی ، آدمک ، هیچ هیچ ! این تو نیستی که این تمدن را خلق کردی بلکه کسانی هستند از میان اربابان شرافتمند تو. وقتی تودر یک کارگاه کار می کنی، نمی دانی چه می سازی. و اگر کسی از تو برای قبول مسئولیت در یک کار سازنده دعوت کند ، تو « خائن به طبقه کارگر » زا علناً رسوا می کنی و به « پدر همه زحمتکشان » که خودش از گفتن این مطلب به تو احتراز می جوید ، می پیوندی.

تو آزاد نیستی ، آدمک و نمی‌دانی که آزادی یعنی چه . تحت یک رژیم آزاد نخواهی توانست زندگی کنی . در اروپا ، چه کسی طاعون را به قدرت رساند ؟ تو ، آدمک ! و در ایالات متحده ؟ . . . ویلسون را به بیاور .

« گوش کنید ! او من ، آدمک را متهم می‌کند . من که هستم ، با چه قدرتی می‌توانم رئیس جمهوری امریکا را از کاری که مسی خواهد انجام دهد منع کنم ؟ من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم ، از رؤسایم اطاعت می‌کنم ، کاری به سیاست ندارم ... ». حتی موقعی که موضوع انداختن هزاران مرد و زن به اتفاقهای گاز مطرح است ، تو جز اطاعت کردن از این رؤسایت کاری نمی‌کنی ، آدمک ! تو آن قدر ساده لوحی که حتی نمی‌دانی چنین چیزهایی شدنی است . درست نیست ؟ تو اهریمن بینوایی هستی که چیزی برای گفتن ندارد ، عقیده‌ای هم ندارد . تو که هستی که در سیاست دخالت بکنی ؟ این را از خودم می‌پرسم . این نغمه را اغلب شنیده‌ام ! ولی لااقل از تو یک سوال می‌کنم : چرا وقتی که یک آدم واقعاً صالحی به تو می‌گوید مراقب کارت باش و فرزندانست کتک نزن ، به خوبی و آرامی کارت را انجام نمی‌دهی . وقتی که متصل به تو می‌گوید از دیکتاتور پیروی نکن ؟ در این صورت با وظیفه‌ات با فرمانبرداری عاقلانه‌ات چه می‌کنی ؟ نه آدمک ، او هرگز به حقیقت گوش



ژنرالت را بالای بلندی قرار می‌دهی تا بهتر احترامش بگذاری

نمی‌دهی. توبه غیر از قیل و قال به‌چیز دیگری گوشت بدھکار نیست.  
پس زوزه «زنده‌باد» سرمی‌دهی . تو بیغیرت و سفاکسی ، آدمک ،  
وظیفه حقیقی ، تکلیف انسان بودن و انسانیت خودت را حفظ کردن،  
سرت نمی‌شود. از حکیم فرزانه بد تقلید می‌کنی و از دزد سرگردنه  
خوب . فیلمهای تو ، برنامه‌های رادیوییت ، قصه‌های مصورت تنها  
بازگو کننده داستانهای جنایت‌انگیز است.

تو پیش از آنکه ارباب خاص خودت بشوی ، شخصیت و  
مسکنت را از میان قرون با خود می‌کشی. من از تو جدا می‌شوم تا  
در آینده بهتر به کارت بیایم. زیرا اگر از تو دور باشم ، خطر این  
که مرا بکشی در میان نیست و یک اثر ، دورادور احترام تو را بیشتر  
برمی‌انگیزد تا از نزدیک. تو آنچه را که خیلی نزدیک است تحفیر  
می‌کنی. ژنرال یا فلد مارشالت را در بالای بلندی قرار می‌دهی تا بهتر  
احترامش بگذاری ، حتی اگر قابل تحفیر باشد. برای همین است که  
آدمهای بزرگ ، از آن زمان که تاریخ را می‌نویسنده ، همواره از تو  
فاصله گرفته‌اند.

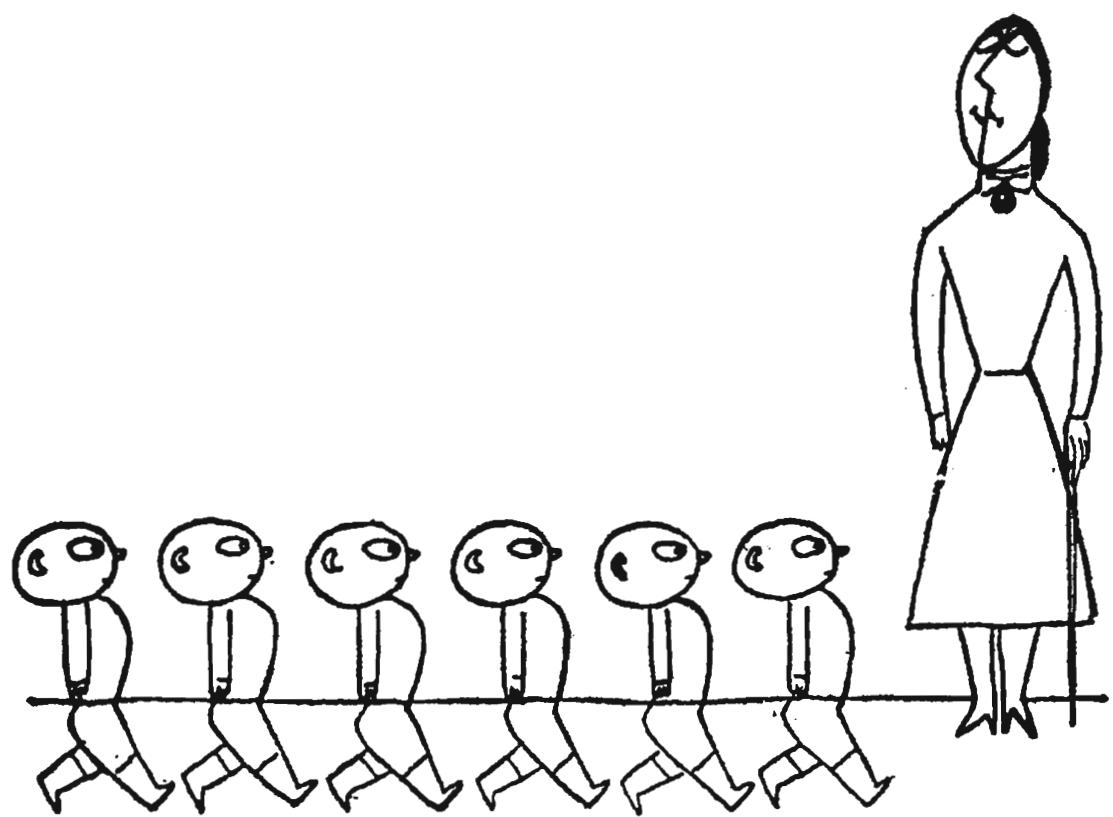
«حالا دیگر در حنون بزرگیها پنهان می‌شود ! او دیوانه است ،  
دیوانه زنجیری !» می‌دانم ، آدمک ، هر بار حقیقتی را می‌شنوی دوستش  
نداری ، نخستین تشخیصی که برای گوینده می‌دهی دیوانگی است.  
آنچه به تو مربوط است ، تو خودت را «انسان طبیعی» انسان به قاعده  
می‌نامی. تو دیوانه‌ها را محبوس ساخته‌ای و عاقلان هستند که بر دنیا

حکومت می کنند. بگو ببینم چه کسی مسئول همه بدیهاست. تو که حتماً نیستی، تو فقط انجام وظیفه می کنی، تازه تو که هستی که عقیده‌ای شخصی داشته باشی؟ می دانم. احتیاجی نیست لاینقطع برایم تکرارش کنی. به علاوه، سرنوشت تو برای هیچکس جالب نیست، آدمک. ولی وقتی به نوزادهایی می اندیشم که تو شکنجه‌شان می دهی تا به «انسانهای طبیعی» مطابق بسا تصویر خودت، تبدیل شوند، میل دارم برای جلو گیری از این جنایت به سویت بر گردم. اما تو با تأسیس

«وزارت تعلیم و تربیت» پیشگیریهای لازم را کرده‌ای:

دوست دارم تورا در سراسر دنیا به گردش ببرم، آدمک و کمی نشانت بدhem که تو چه هستی، چه بوده‌ای، دیروز و امروز، در وین، در لندن، در برلن، به عنوان «نماينده اراده مردم» به عنوان سالك يك اعتقاد. خودت را در همه جا خواهی یافت. خودت را در همه جا باز خواهی شناخت. اعم از این که فرانسوی باشی یا آلمانی یا اهل Hottento. کافی است که شهامت در خود نگریستن را داشته باشی.

«حالا دیگر شرف مرا لوث می کند! رسالتم را چرکین می سازد!» من هیچیک از این کارها را نمی کنم، آدمک، آدمک. بر عکس، اگر می توانستی خلاف این را ثابت کنی، اگر می توانستی برایم ثابت کنی که جرئت این را داری که خودت را رو در رو بنگری، سخت خشنود می شدم. توهمند درست مثل بنایی که خانه‌ای را بنا می کند باید دلایلی را ارائه دهی. يك خانه، باید وجود داشته باشد و قابل سکونت



وقتی که به بیاد نوزادانی می‌افتم که تو آنها را شکنجه می‌دهی تابه‌شکل  
خودت و به صورت آدمهای «طبیعی» درشان بیاوری ...

باشد . اگر برای بنا ثابت کنم که به جای خانه ساختن از «رسالت سازندگی» ش برایم سخن می گوید ، حق ندارد اعتراض کند که به «شرافت لطمه می زنم .» به همین طریق ، تو باید به من ثابت کنی که بنیانگذار آینده بشریت هستی . از روی بیغيرتی ، خودت را درپشت شعارهای «شرف ملی» یاشرف «پرولتاریا» پنهان کردن ، فایده ای ندارد .

تو ماسک را از چهره ات بر گرفتی ، آدمک !

به این ترتیب ، گفتم که از تو کناره گیری می کنم ، من این تصمیم را بعد از سالها تعمق و شباهای بیشمار بیخوابی گرفتم . البته ، پیشواعی آینده تمامی زحمتکشان اینهمه زحمت نمی کشند . امروز پیشوای تو هستند ، فردا نمونه لاقیدی در انشای کاغذ پاره ای . عقیده شان را مثل پیراهن عوض می کنند . من از این قماش نیستم . به غم خوردن به خاطر آینده تو ادامه می دهم . ولی از آنجا که تو از احترام کردن کسی که در جوار تو زندگی می کند ، عاجزی باید با توفاصله بگیرم . نوه هایت وارث نتیجه زحمات من خواهند بود . این را می دانم . منتظرم که آنها از ثمرة زحمات من استفاده کنند همچنانکه سی سال صبر کردم تا خودت از آنها استفاده کنی . اما تو ترجیح می دهی که زوزه بکشی و بگویی :

«سرنگون باد سرمایه داری ! سرنگون باد قانون اساسی امریکایی ؟»

به دنبالیم بیا ، آدمک . می خواهم چندتا نمونه فوری از خودت نشانت بدhem ! در نرو ! این نه تنها سازندۀ ، که عافیت بخش است . از این گذشته برایت خطری ندارد .

حدود صد سال پیش ، به رسم طوطیان آموختی یاوه‌هائیها را که فیزیکدانهای سازنده ماشینها اصرار می‌ورزیدند که روح وجود ندارد، تکرار کنی . سپس انسان بزرگی قد علم کرد و روح را به تو نشان داد : درست است که او نظر دقیقی در باره روابط میان روح و جسم تو نداشت . تو گفتی « این روانکاوی مسخره است ، حقه بازی است ! ادرار را می‌توان تجزیه کرد ، روح را نمی‌توان » تو چنین می‌گفتی چرا که آنچه از پزشکی می‌دانستی این بود که می‌توان ادرار را تجزیه کرد . مدت چهل سال به خاطر روح تو جنگیدند . من می‌دانم چقدر این مبارزه سخت بود چرا که در آن شرکت داشتم . یک روز متوجه شدی که از راه بیماریهای روانی پول خوبی می‌توان به دست آورد . کافی است هر روز یک ساعت به مدت سالها ، بیمار را به مطب بکشانی و بعدهم صور تحساب ساعتهای ویزیت را به او بدھی . از همان لحظه بود – و نه پیش از آن – که به وجود روح اعتقاد پیدا کردی . در این فاصله علم الابدان ، بدون سر و صدا به پیشرفت‌های نایل شد من کشف کردم که روح تو عملکردی است از نیروی حیاتی تو ، به عبارت دیگر وحدتی بین روح و جسم وجود دارد . من به این روزن هجوم بردم و تو انسنم نشان دهم که وقتی سرحال هستی و وقتی دوست می‌داری ، نیروی حیاتی خود را پراکنده می‌سازی و وقتی که می‌ترسی ، آنرا به سوی مرکز بدنست پس میرانی . پانزده سال تمام ، بر این کشفیات پرده حجاب کشیدی . اما من کار خودم را در همین جهت

دنبال کردم و کشف کردم که انرژی حیاتی که من نام «ارگون» بر آن نهادم، در جو هم وجود دارد. موفق شدم آن را ببینم و اسبابهایی برای بزرگ کردن آن و مرئی ساختن آن اختراع کردم. آن وقتی که تو ورق بازی می کردی، از سیاست حرف می زدی. زنت را اذیت می کردم، یا فرزندت را به تباہی می کشیدی، من ساعتها در اتاق تاریکم سر می کردم. دو سال تمام، هر روز چندین ساعت کار کردم تا مطمئن شوم که حقیقاً نیروی حیانی را کشف کرده‌ام. کم کم یاد گرفته‌ام کشتم را به اشخاص دیگر نشان بدhem و توانستم بفهمم که ایشان هم همان چیزی را می بینند که من می بینم.

اگر تو پزشکی هستی که روح را با غده‌های داخلی عوضی می گیرد برای یکی از بیماران شفا یافته من حکایت خواهی کرد که عملت موافقیت در معالجه «تلقین» بوده است. اگر از دودلیهای دایمت رنج می بردی و از تاریکی می ترسی، خواهی گفت که بروز آنها به عملت «تلقین» است و تو این تصور را داشتی که در جلسه احضار روح شرکت کرده‌ای.

واکنش تو بدین صورت است، آدمک. در ۱۹۲۰ با یقین احمقانه‌ای وجود روح را انکار می کردی، در ۱۹۴۶ با همین یقین احمقانه درباره آن حرفهای بی سر و ته می زدی. تو همان آدمک باقی ماندی. در ۱۹۸۴ به وسیله ارگون ژروتهای هنگفتی به دست خواهی آورد و حقیقت دیگری را مورد تردید قرار خواهی داد، به آن اهانت

خواهی کرد ، آن را به افتضاح خواهی کشید و از بینش خواهی برد ، همچنانکه روان را بعد از کشف روح و ارگون را بعد از کشف انرژی فضایی به افتضاح کشیدی و ویران ساختی . و توهemo اره آدمک «شکاکی» باقی خواهی ماند که اینجا و آنجا زووزه زنده باد سر می دهد . آنچه را که بعد از کشف حرکت وضعی زمین و حرکتش در فضائگفتی ، به یاد می آوری ؟ پاسخ تو این مزاح احمقانه بود که حالا دیگر لیوانها از سینی پیشخدمت به زیر خواهند افتاد . از آن زمان تا کنون چند قرن گذشته است و مسلمان همه چیز فراموش شده آنچه از نیوتون به خاطر سپردی این است که «افتادن سیبی» را دید . و از رو سو این را می دانی که می خواست «به طبیعت باز گردد» از داروین «بقای قویتر» به یادت مانده «نه انتسابت به میمون» . دوست داری «فاوست» گوته را تعریف کنی ولی از آن همان قدر سر در می آوری که گرو به از ریاضیات مقدماتی . توابله و خود پسند ، جاهم و میمون صفتی ، آدمک ! ولی در هنر احتراز جستن از مسئله اساسی و به خاطر سپردن اشتباه استادی . قبل اهم این را به تو گفتم . تو ناپلئونت ، این آدمک زرین یراق را که برای ما جز خدمت نظام اجباری چیزی باقی نگذاشت ، در تمام کتاب فروشیها ، با حروف بزرگ طلایی به نمایش می گذاری ، اما کپلر من ، که اصالت آسمانی تو را حدس زد ، در هیچ کتابخانه ای یافت نمی شود . برای همین است که نمی توانی پا از لجنزار بیرون بکشی ، آدمک ! برای همین است که وقتی تصور می کنی که بیست سال از زندگیم و ثروتی را نثار

کردم تا وجود انرژی فضایی را به تو «القا» کنم ، جداً تورا سرزنش می کنم. نه، آدمک، با رواداشتن این ایشار، من واقعاً مداوای طاعون درون جسم تورا یادگرفتم. تو نمی خواهی این را باور کنی. آیا روزی در نروژ نگفتی که «کسی که اینهمه پول صرف آزمایشات می کند، باید مخبط کار باشد»؟ تو تصورش را نمی توانی بکنی که کسی قادر باشد شانه به شانه با یکنفر از جنس مخالف خود راه برسود بی آنکه فوراً «توی فکر رختخواب رفتن» به سرش نزند . من منظور ترا درک کرده ام: تو قیاس به نفس می کنی . تو فقط بلدى بدون دادن بگیری. اگر دزد فراختنی سعادت بودی ، احترامت می گذاشتیم . ولی تو ریزه خواری لش و بینوایی. تو کلکی، ولی بارنجی که از بیوست جسمی می بردی ، توان خلاقیت نداری . به این جهت بنا بر یکی از فرمولهای فرودید، استخوانی را می ربایی تا در گوشهای آن را بجوی. به انسان سخاوتمندی که باشادی اموالش را تقسیم می کند برای تصاحب مزورانه حمله می بردی، بذات و نفهم خود تویی و این صفات را به انسان سخاوتمند نسبت می دهی. خودت را تاخر خره ازدانش او، از نیکبختی، او ، از بزرگواری او انباسته می کنی ولی قادر نیستی آنچه را که فرو بردہای، هضم کنی . بی درنگ آن را پس می دهی و بوی گندت و حشتناک است. پس برای حفظ رتبه ات، بعد از دیدن آن، انسان سخاوتمند را لوث می کنی ، اورا دیوانه ، حقه باز ، « تباہ کننده روح کودکان» می خوانی .

از همین مقوله صحبت کنیم، آدمک: یادت هست (رئیس مجمع  
دانشمندان بودی) هو انداخته بودی که من کودکان را در عمل جنسی  
شر کت می دهم؟ و این بعد از انتشار اولین مقاله من درباره حقوق جنسی  
کودکان بود. یکبار دیگر (آن وقتی که در بر لین کفیل «جمعیت فرهنگی»  
بودی) هو انداختی که دختر بچه ها را فریب می دهم و با اتومبیل  
به جنگل می برم . من هر گز نوجوانان را فریب نداده ام ، آدمک! این  
اتهامات حاصل تخیل و قیحانه توست . من معشوQM را دوست دارم ،  
زنم را دوست دارم. برخلاف تو قادر هستم، مادر زنم را دوست بدارم.  
و میل تو نیازی به اغفال دختر بچه ها در جنگل ندارم .

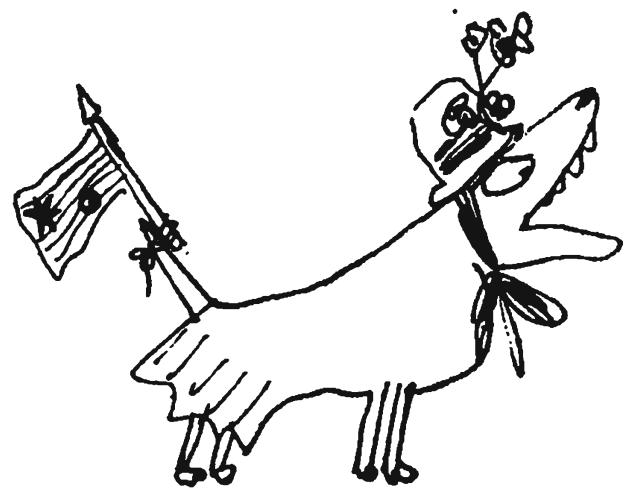
ولی تو، ای تازه بالغ ، آیا خواب آرتیستهای سینما نمی بینی؟  
باعکس او که زیر بالش می گذاری ، به خواب نمی روی ، به هر کاری  
برای نزدیک شدن به او دست نمی زنی ، برای اغفال او ادعا  
نمی کنی که هجدۀ سال داری؟ بعد هم از همین قهرمان سینمایی ات  
شکایت می کنی و به تجاوز به عنف متهمش می کنی. او تبریه یا محاکوم  
می شود و مادر بزرگهایت بر دستهای قهرمان سینماییت بوشه می زند،  
می فهمی دخترک؟

تومی خواستی با آرتیست سینماییت هم خوابه شوی، اما شهامت  
قبل مسئولیت این کار را نداشتی. ترجیح دادی اورا به تجاوز به عنف  
متهم سازی و نقش دختر بیچاره ای را بازی کنی که به او تجاوز شده .  
این در مورد تو هم صدق می کند ای زن بینوای تجاوز شده ای که از

همه‌خوابگی با راننده‌ات بیش از هم‌خوابگی باشوهرت لذت برده‌ای.  
رنک سفید پوست. این تو نبودی که راننده سیاهپوست، مردی را که  
تو انسنه بود قدرت جنسی خودرا سالم و طبیعی نگه بدارد ، فریتفتی؟  
بعدهم به‌اسم تجاور اورا لودادی. مخلوق کوچولوی بیچاره، قربانی  
مردی از «نژاد پست». تو پاکی، سفیدی اجدادت بر عرش «می‌فلاور»  
از اقیانوس گذشته‌اند. «دختر این یا آن انقلابی» دختر مردی از شمال  
یا از جنوب هستی که پدر بزرگش با اقدام به تجارت سیاهانی که از  
جنگل آزاد ربوده می‌شدند ثروتمند شد ! چقدر بیگناهی ، پاکی ،  
سفیدی، کمترین میلی به‌تصاحب یک مرد سیاه نداری ، زنک بیچاره !  
تو جز یک بیغیرت چیز دیگری نیستی ای سلاله مسکین نژادی محظط  
از شکارچیان برده ، مردان بیرحمی مثل کورتز که هزاران آزتك  
سیاهپوست پناهنده را به درون تورهای خود کشید و از روی بیغیرتی  
با آنها رفتار کرد .

دختران بینوای این یا آن انقلاب. از مفهوم رهایی چه می‌دانید؟  
از انگیزه‌های انقلابیهای امریکایی ، از لینکلنی که برده‌هایتان را آزاد  
کرد تاشما به «رقابت آزاد اقتصاد بازار» تسلیم‌شان کنید، چه می‌دانید؟  
خودتان را در آینه نگاه کنید. در آینه «دختران انقلاب روسیه» را نیز  
همین طور بی‌آزار و بیگناه بازخواهید شناخت !

اگر قادر بودید تنها یکبار عشقتان را نثار مردی کنید ، زندگی  
بیش از یک سیاهپوست ، یک یهودی، و یک کارگر را نجات می‌دادید.



دختر این یا آن انقلاب

ولی چون در کودکان زندگی خاص خودتان را می‌کشید، همین‌طور در سیاهپوستان رؤیای عشقتان، میل لذتتان را که به صورت وفاحت و فحشا درآمده، می‌کشید. دختران و زنان بسیار ثروتمند، من شمارا می‌شناسم. اعضای تناسلی فاسدتان گاهواره پلیدیهای بی‌نام است. نه، دختر این یا آن انقلاب، من برای احراز مقام D.L.L. یا سرکلانتری، دسیسه نمی‌کنم این مراقبت را به حیوانات خشکیده توی دامنهای او نیفورها و امی‌گذاری. من پرندگانم، بزهای کوهیم، راسوهایم را دوست دارم که به سیاهپوستان نزدیکند. من به سیاهپوستان بوتهزارهای خشک می‌اندیشم نه به سیاهپوستان فوکولی وردنگت‌پوش هارلم! من به فکر زنهای سیاهپوست فربهای که خودرا به گوشواره‌ها آراسته‌اند ولذت سرکوب شده‌شان به چربی زایل تبدیل گشته، نیستم. به دختران رعنا و شیرین حرکات دریاهای جنوب می‌اندیشم که سپاهی غیاش یک ارتش آنها را به فساد کشیده، دختران معصومی که نمی‌دانند که عشقشان در نظر تو با عشق یک روپی برابر است.

نه، دخترک، توهای آن زندگی را در سر داری که هنوز نفهمیده که استثمار و تحقیرش کرده‌اند. اما ساعت توفیر امی‌رسد! تودیگرو وظیفه یک باکره در خدمت نژاد آلمانی را بر عهده نداری. به عنوان باکره روسی در خدمت طبقه اجتماعیت، یا نظیر دختر انقلاب امریکائی، به حیات ادامه می‌دهی. ۵۰۰۰ یا ۱۰۰۰ سال دیگر، وقتی که دختران و پسران تندرست از عشق بهره بگیرند، از آن حمایت خواهند کرد،

آنگاه از تو به جز خاطره‌ای مضمون باقی نخواهد ماند.

توای زنک تحلیل رفته از سرطان ، مگر سالنهای کنسروت را به روی ماریان اندرسون، این ندای زندگی نبستی؟ نام او قرنها آواز خواهد خواند . در حالی که اسم تو محو خواهد گشت . از خودم می‌پرسم آیا فکر ماریان اندرسون تابع قرون است یا این که او هم عشق را بر فرزندش قدغن می‌کند؟ این را نمی‌دانم . زندگی با جهش‌های بزرگ و کوچک پیش می‌رود؛ او از زندگی راضی است. از تو، ای زنک خورده شده از سرطان، دامن کشیده است.

زنک، تو این داستان پریان را شایع ساختی که معرف «جامعه» هستی و شوهر کت این را باور کرد. حال آنکه چنین خبری نیست. درست است که وقتی دخترت فکر می‌کند مردی را در آغوش گیرد، همه روره در روزنامه‌های مسیحی و یهودی آگهی می‌دهی . اما این برای هیچکس، هر قدر هم سبکسر باشد، چالب توجه نیست. «جامعه» منم، نجار است، با غبان است، آموزگار است، دکتر است، کارگر کارخانه است . جامعه تو نیستی، زنک خورده شد از سرطان، خشک شده ، با ماسک سخت . تو زندگی نیسی ، کاریکاتور آن هستی ! ولی من خیلی خوب می‌فهم چرا تو خود را به گوشہ دژ مجللت کشیدی. تو در قبال مسکنت نجارها، با غبانها، پزشکها، آموزگارها و کارگران کارخانه‌ها کار دیگری نمی‌توانستی بکنی . با در نظر گرفتن این طاعون، عاقلانه‌ترین کارهای بین بود. اما دنائی تو، مسکنت تو، بایبوقت تو، روماتیسمهایت،

سختی ماسکت، و رد کردن زندگی از طرف تو در مغز استخوانها یافت نفوذ کرد. تونگون بختی، زنگ بیچاره، چون که پسرها یافت به پیشواز بلا می‌روند. دخترها یافت در پی عیاشی هستند شوهرها یافت می‌خشکند. زندگیت با بافتها یافت می‌پرسد. تو نمی‌توانی برای من داستانسرایی کنی، دخترک انقلاب. من تورا عربان دیده‌ام.

تو بینغیرتی، همیشه بینغیرت بوده‌ای. تو نیکبختی بشریت را در میان دستهایت می‌گرفتی، تمامی آن را هدرمی‌دادی. رؤسای جمهوری به دنیا آوردی، طرز فکر مسکین خودت را به آنها بخشیدی. آنها از خودشان عکس می‌اندازند و روی مدالها تکثیر می‌کنند، مدام می‌خندند اما جرئت نمی‌کنند زندگی را بانام خودش بخواهند، دخترک انقلاب! تو دنیارا در دستهایت حمل کردی و بزهیروشیما و ناگازاکی بمبهای اتمی فرو ریختی. در حقیقت این پسر تو بود که آنها را فرو ریخت. تو سنگ قبر خودت را رها کردی، زنگ خورده شده از سرطان. تنها با یک بمب، طبقه اجتماعیت و تمامی نژادت را به سکوت قبر روانه ساختی. چون به اندازه کافی احساسات انسانی برای هشدار دادن به زنان و به کودکان هیروشیما و ناگازاکی نداشتی. تو از غطمت داشتن روح انسانی بی‌بهره بودی! برای همین، مثل سنگی که در اقیانوس فرو می‌رود، به آرامی ناپدید خواهی شد. ای زنگی که ژنرالهای ابله را به دنیا آوردی، مهم نیست که اکنون چه فکر می‌کنی و چه می‌گویی. ینج سال دیگر ریشه‌خندت خواهند کرد. تعجب خواهند کرد. همین

که امروز این کار را نمی‌کنند خود دلیلی است بر بینوایی این دنیا !  
می‌دانی چه جوابی بهمن خواهی داد، زنک. ظواهر امر به نفع  
تو می‌جنگند. می‌بایست «از کشورها دفاع کرد» من این آواز تورا  
قبل‌ا در اتریش کهن شنیده‌ام. آیا هر گز شنیده‌ای که یک درشکه‌چی  
کالسکه اهل‌وین فریاد بزنده: زنده‌باد کایزر من؟ نه. بهتر است به صدای  
خودت گوش بدی. فرقی نمی‌کند. نه، زنک، از تو واهمه‌ای ندارم.  
هیچ کاری علیه من نمی‌توانی بکنی. درست است که داماد تو معاون  
نماینده دادستانی است، و برادرزادهات مأمور وصول مالیات. به یک  
فنجان چای دعوتشان می‌کنی و حرفت را می‌زنی. او هم می‌خواهد  
مدعی‌العموم یا مأمور ویژه یا ویژه اخذ مالیات بشود و در جستجوی  
یک قربانی «برای قانونمندی و نظم» است. من راه تو طشه کردن در همه  
زمینه‌هارا به‌خوبی می‌دانم. اما همه اینها تورا از سر نگون‌شدن نهایی  
نجات نمی‌بخشد. زنک، حقیقت من از تو نیر و مندتر است !

« این یک دیوانه متعصب است ! آیا من ابدآ نقشی و خاصیتی

برای جامعه ندارم؟ »

مردکها و زنکها ، من فقط به شما نشان دادم که چرا حقیر و  
فرومایه هستید! من حتی ذکری از فایده‌تان و اهمیت‌تان بهمیان نیاوردم.  
تصویر می‌کنید که اگر وجود شما بی‌اهمیت بود بهبهای زندگی ام باشما  
سخن می‌گفتم ?

حقارت شما و دنائیت‌تان به نسبت مسئولیت‌های خطیری که می‌پذیرید

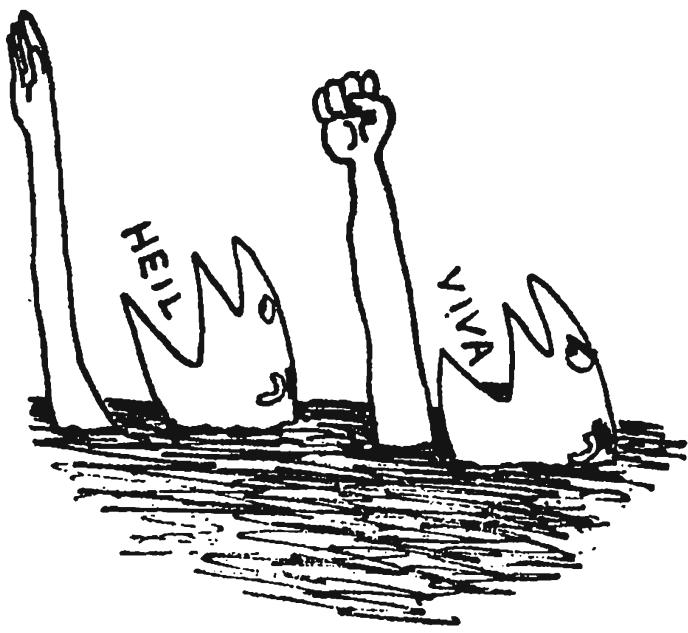
سهمگینتر می شود . می گویند که شما ابلهید . من مدعیم که شما با هوش هستید اما بیغیرت . می گویند که کود جامعه بشریت هستید . من می گویم که بذر آنید . می گویند که فرهنگ نیاز به برداشتن دارد . من می گویم که هیچ فرهنگی بر پایه بردگی بنا نشده است . این قرن وحشتناک بیستم تمام نظریه های فرهنگی از افلاطون به بعد را به مسخره بازی کشیده است . فرهنگ انسانی هنوز چشم نگشوده است، آدمک! ماتازه داریم در اینحرافات و فسادهای هول انگیز و بیمار گونه حیوان انسان نمار آغاز می کنیم. این «گفتگوهای خطاب به آدمک»، یا متون متناسب دیگر ، در برابر فرهنگ هزاره های آینده مشابهند با اختراع چرخ ، هزار سال پیش در برابر لوکوموتیو دیزل مدرن .

دیدگاههای تو بیحد حقیرند، آدمک. تو فاصله دورتر از چاشت به ناهار را نمی بینی ، تو باید بیاموزی با اندیشه خودت فضای وسیع قرون گذشته را ، همین طور هزاره های آینده را در نوردی . تو باید اندیشیدن متناسب با دگر گونیهای حیات را بیاموزی، تحول خودت را از نخستین مولکول پروتوبلاسم تا حیوان انسان نمایی که می تواند عمودی راه بروم ولی اندیشیدن را بطور صحیح نمی داند ، در نظر بگیری . تو حتی خاطره حوادثی را که ده بیست سال پیش به وقوع پیوستند، نگاه نداشته ای و همان مزخرفاتی را تکرار می کنی که آدمیان ۲۰۰۰ سال پیش برزبان می راندند. از این بدتر، خودت را به چیزهای

نامعقولی از قبیل «نژاد»، «طبقه»، «ملت»، «قید مذهبی»، «منع دوستی» می‌آویزی، همچنانکه شپش خودرا ار تارهای پشم آویزان می‌کند. تو جرئت نداری به چشم عمق بدبختیت را بینی. هر از چندی سرت را از لجنزار بیرون می‌آوری و فریاد می‌زنی: «زنده باد!» آوای غوک در مرداب به زندگی نزدیکتر است.

«چرا مرا از لجنزار بیرون نمی‌کشی؟ چرا در گردهمایی حزبی من، در مجالس شورای من، در کنفرانسهای سیاسی من شرکت نمی‌کنی؟ تو یک خائنی! تو برای من مبارزه کردی و عذاب کشیدی، به اشارهای عظیم تن دادی حالا به من اهانت می‌کنی!»

من قادر نیستم تورا از لجنزار بیرون بکشم. تو تنها کسی هستی که می‌توانی این کار را انجام بدھی. من هر گز در میتینگ‌ها و گردهمایی‌های تو شرکت نکردم ام چرا که در آنها تو جز فریاد زدن کاری نمی‌کنی. «سرنگون باد اصل! از فرع گفتگو کنیم!» درست است که بیست و پنج سال تمام برای خاطر تو مبارزه کردم، امنیت حرفاًی و حرارت کانون خانوادگیم را فدا کردم. پول نسبتاً هنگفتی به سازمانهای تو بخشیدم، در راه پیمایی‌های به منظور «گرسنگی» تو و در رژه‌های تو شرکت کردم. هزاران بار، بدون کوچکترین عوضی به عیادت تو آمدم، برای خاطر تو و اغلب به جای تو، هنگامی که تو فریادهای گوشخراش ای اه، ای اه، آلا سر می‌دادی، از کشوری به کشور دیگر رفتم! هنگامی که که تو سوار بر اتومبیل برای مقابله با طاعون می‌گشتی، در حالی که



هر از چندی سوت را از من جلاوب بیرون می آوری و فریاد  
می زنی « زنده باد! »

مرا به مرگ تهدید می کردند ، من در راه سعادت تو مرگ را پذیرا بودم. وقتی که فرزندانت دست به تظاهرات زدند ، من از آنها در برابر پلیس حمایت کردم . تمام پولم را برای ایجاد کردن مؤسسات درمان روانی بهمنظور ایجاد سهولت دریاری کردن و پند دادن خود خرج کردم . همه چیز را از من گرفتی و هر گز چیزی بهمن پس ندادی ! تو می خواستی نجات یابی . اما در طی این سی سال و حشت آور . هر گز حتی یک اندیشه ثمر بخش هم ارائه ندادی . در پایان دو میان جنگ جهانی ، نسبت به دوره قبل از جنگ ، یک و جب هم پیشرفت نکرده بودی . شاید خودت را کمی بیشتر به «چپ» یا به «راست» متمایل می دیدی ولی به اندازه یک میلیمتر هم پیشرفت نکردی ! تمام فایده انقلاب فرانسه را بجهت هدر دادی . از آن مهمتر ، از انقلاب روس کابوسی برای تمام دنیا ساختی ! فتور هو لناک تو ، که تنها قلبهای سخاوتمند می تواند در کش کنند ، بی آنکه از تو متنفر گرددن یا تحقیرت نمایند ، همه کسانی را که آماده بودند برای تو فدا کاری کنند ، در نومیدی عظیمی فروبردی . در طول این سالهای مخوف ، در خلال این نیم قرن و حشت جز حرف مفت چیزی بر زبان نیاوردی . حتی یک کلمه هوشمندانه نگفتی .

من شهامت را از دست ندادم ، چون در طول این مدت ، یاد گرفتم بیماری تو را بهتر بشناسم . فهمیدم که نمی توانی طور دیگری بیندیشی و عمل کنی . ترس مرگبارت را از زندگی در قیافه ات دیدم ، ترسی که بی وقه تو را به راه راست می کشاند و سپس گمراحت می کرد .

تو نمی‌فهمی که معرفت و شناخت انسان را به سوی امید می‌برد . تو هوای امید را در سر داری اما به دیگران امید نمی‌بخشی . برای همین است، آدمک، که مرا در قبال انحطاط کامل دنیای خودت «خوشبین» نامیده‌ای . آری ، من یک آدم خوشبینم ، روی آینده شرط می‌بنندم .  
می‌پرسی چرا؟ الان برایت می‌گوییم :

تا وقتی که خودم را، آنچنانکه تو بودی، به تو دلسته می‌دیدم، همواره کوتاه فکری تورا به مثابه یک شوک احساس می‌کردم . هزاران بار، بدیمی را که در حق من رواداشتی، وقتی که سعی کردم یاریت کنم، از یاد بردم و هزاران بار تو بیماریت را یادآور من ساختی . سرانجام، چشممانم را گشودم و تو را از رو به رو نگاه کردم . نخستین واکنشم تحقیر بود و انزعجار . ولی کم کم آموختم که بیماریت را در کننم و این درک کردن به بطلان تحقیر و تنفر من انجامید . دیگر از اینکه با نخستین تلاش خود برای حکومت بردنیا، آنرا ویران ساخته بودی، کینه‌ای از تو در دل نداشتم . فهمیده بودم که جز این نمی‌توانست باشد، چرا که در طول هزارال سال ، نگذاشته‌اند که تو آن طور که زندگی هست زندگی کنی .

هنگامی که فریاد می‌کشیدی «او دیوانه است» من قانون عملکرد حیات را دریافتیم، آدمک . در آن زمان تو روانکاو گمنامی بودی در یک جنبش جوانی کار کرده بودی ، ولی بیماری قلبی تهدیدت می‌کرد ، چون که ناتوان بودی . کمی بعد از غصه جان دادی چون اگر ذره‌ای

شرافت در وجود انسان باشد نمی‌تواند بدون ناراحتی دزدی کند و تهمت بزند . و تو ته مانده‌ای از صداقت را در زوایای پنهان روحت حفظ کرده‌ای ، آدمک ! وقتی که خیال می‌کردی از روی حماقت آخرین ضربه را به من زده‌ای ، تصور کردی که عاجز شده‌ام چون می‌دانستی که حق با من بود و تو قادر نبودی ازمن پیروی پیروی کنی . وقتی که دیدی مثل یک پوسا<sup>۱</sup> ، مجدداً نیرومندتر ، درخشانتر و قاطعتر از همیشه ، سرپا ایستادم از ترس از پا درآمدی . بهنگام مرگ فهمیدی که من از فراز مهلهک‌ها و گودالهایی که تو برای سرنگون ساختم فراهم آورده بودی جان بهدر برده بودم . آیا عقیده مرا درسازمانهای جبون خودت به نام خود ارائه ندادی ؟ بسیار خوب ، افراد درستکار سازمان تو در جریان بودند . من این را می‌دانم ، چرا که ایشان به من گفتند . نه ، آدمک ، چاه کن همیشه ته چاه است .

از آنجا که تو هر زندگی را تهدید می‌کنی ، از آنجا که در حضور تو اصرار ورزیدن در مورد حقیقت بدون دریافت کردن خنجری برپشت یا کثافتی بر صورت ، غیرممکن است ، از تو فاصله گرفتم . تکرار می‌کنم : من از تو فاصله گرفتم نه از آینده است . من انسانیت را رها نکردم ، نامردی و دنائیت تورا ترک گفتم .

من همواره آمده‌ام که برای زندگی فعال به فداکاری تن دهم ، ولی نه برای تو ، آدمک ! چندی قبل متوجه شدم که مدت بیست و پنج

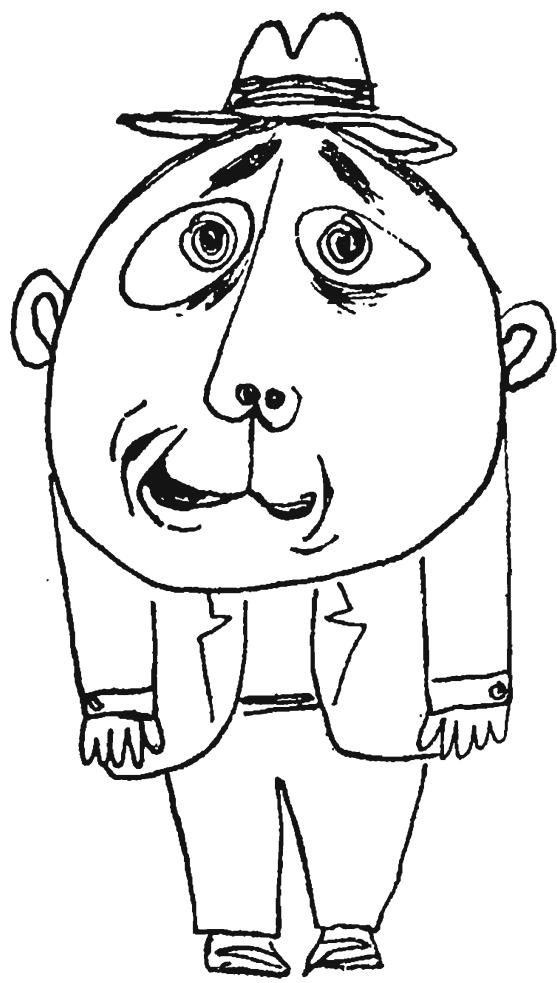
---

۱- عروسکی که به چپ و به راست متمایل می‌شود ولی نمی‌افتد .

سال خطای عظیم مرتکب شده‌ام : برای تو و زندگیت جان برکف  
نهادم چراکه فکر می کردم تو حیات، پیشرفت، آینده و امید هستی.  
اشخاص دیگری هم که بهدلیل همین حق‌طلبی و همین درستی به‌جنب  
وجوش افتاده بودند، فکر می کردند راز زندگی تورا دریافته‌اند. همه  
از بین رفتند. بادرک‌این مطلب، تصمیم گرفتم نگذارم به‌وسیله کوته‌فکری  
و دنائت تو کشته شوم. زیرا امور مهمی‌مانده است که باید آنها را انجام  
دهم . من زندگی را کشف کردم ، آدمک . دیگر نمی‌توانم مدت  
زیادی تورا با زندگی که در تو جستجو و احساس کرده‌ام ، عوضی  
بگیرم .

تنها با کشیدن خط تقسیم‌ واضح و روشنی بین حیات، عملکردها  
و مشخصه‌هایش و نوع موجودیت توست که در حفظ زندگی و آینده  
تو سهیم خواهم شد. می‌دانم که برای بدگویی کردن از تو باید شهامت  
زیادی داشته باشم . اما خواهم تو انسنت برای آینده کار کنم چون که  
هیچ ترحمی نسبت به تو احساس نمی‌کنم و چون که اصراری ندارم  
که به دست تو مثل پیشوای بینوایت برای یکه قدرت بنشینم.

از چندی پیش، وقتی که از زندگی سو واستفاده می‌کنند، زندگی  
طغیان می‌کند این آغاز آینده درخشنان تو و پایان وحشتناک حقارت  
تمامی آدمکهاست. زیراکه بالاخره ما از روش‌های طاعون عاطفی پرده  
برداشتم. وقتی که طاعون عاطفی می‌خواهد به لهستان حمله کند او را  
بهمهیا ساختن زمینه‌های جنگ متهم می‌سازد . وقتی که خود را برای



عاقبت چشمانم را گشودم و درست به قیافه‌ات نگاه کردم .

کشتن آماده می کند، بهر قیب نسبت مقاصد جنایتکارانه می دهد. وقتی که قصد دارد به نقشه‌ای پرنو گرافیک تن دهد، به فسادهای جنسی زندگی سالم اعتراض می کند.

نقاب از صورت ت بر گرفته‌اند، آدمک و نگاهی به پشت نمای دنائیت و حقارت تو اند اختره‌اند. می خواهند که تو با کار و آثار خودت خط سیر جهان را تعیین کنی. اما نمی خواهند که ظالمتری را جایگزین ظالمی سازی. شروع کرده‌اند به توقع داشتن از تو، آدمک، تا مجدانه‌تر به قوانین حیات گردن نهی، همان گونه که تو این انتظار را از دیگران داری، می خواهند که تو قبل از انتقاد کردن خودت را تصحیح کنی. جنون داد و فریاد کردن تورا بهتر می شناسند و بهتر می دانند که از قبول هر نوع مسئولیتی شانه خالی می کنی. خلاصه از بیماریت که جهان را به طاعون کشیده خبر دارند. من می دانم که تو دوست نداری این حقایق را بشنوی و ترجیح می دهی فریاد بزنی «زنده باد» تو که ادعای نامین آتیه پرولتاریا و «رایش چهارم» را داری. اما من مطمئنم که تو کمتر از گذشته موفق خواهی بود. ما ظرف هزاران سال کلیه رفتار تورا پیدا کرده‌ایم، تودرپشت صورتی اجتماعی بودن و مهربانی خودت، درنده خوبی، آدمک. تو نمی توانی نیمی از روز را با من بگذرانی و خباثت طینت را نشان ندهی. حرفم را باور نداری؟ به یادت می آورم:

بی شک، آن بعد از ظاهر آفتابی را که به دیدن آمدی، به خاطر

داری. این بار به صورت هیزمشکن، در جستجوی کار . سگک کوچک من دوستانه برایت خر خر کرد و در اطراحت به جست و خیز پرداخت. تو در وجود او یک توله عالی شکاری دیدی به من گفتی : « چرا نمی بندیش که گیرنده بشود؟ این سگک زیاد زود آشناست ! » جواب دادم: « سگهای گیرنده ای را که می بندند ، دوست ندارم، اصلاح سگهای گیرنده را دوست ندارم!» هیزمشکن بینوای عزیزم . من بیش از تو دشمن دارم ولی ترجیح می دهم که سگم با همه کس مهربان باشد! بی شک، آن یکشنبه بارانی را هنگامی که از اندیشیدن به سختی بیولوژیکی تو به ستوه آمد و بباری پناه آورده بودم، به یادداری. بر سر میزی نشستم و یک ویسکی خواستم (نه ، آدمک ، اگرچه گاه و بیگاه گیلاسی می زنم ولی دائم الخمر نیستم) خوب ، بگذریم ، یک ویسکی ، سفارش داده بودم . تو تازه به کشور باز گشته بودی و کمی زیادی نوشیده بودی . از ژاپنیها به عنوان « میمونهای خبیث » حرف می زدی. سپس با حالتی که بعضی اوقات در خلال مشورتها در مطب من، به قیافه ات می دادی، گفتی: « می دانی با همه این ژاپنیها » کرانه غربی چه باید کرد؟ باید حلق آویزشان کرد، البته نه یکباره بلکه باتأثی و با سفت کردن گره طناب هر پنج دقیقه یکبار ... و بیانت را بسا یک حرکت دست نشان می دادی، آدمک . گارسن کافه ، دلاوری مردانه ات را باتکاندادن سرتایید می کرد و تحسینت می نمود. آیا تا کنون یک طفل ژاپنی را در بغل گرفته ای، وطن پرست بینوا؟ نه! قرنها جاسوسان ژاپنی،

خلبانان امریکایی، دهقانان روسی، افسران آلمانی، هرج و مر ج طلبان انگلیسی و کمونیستهای یونانی را بهدار خواهی آویخت، تیربارانشان خواهی کرد، به صندلی الکتریکیشان خواهی بست. در اتفاقهای گاز جانشان را خواهی گرفت اما همه اینها چیزی را در بیوست احشاء و روان تو، در ناشایستگی تو، در عشق، در روماتیسمهای تو و در اختلالات روانیت تغییر نخواهد داد، تو با حلقو آویزان کردن و به قتل رساندن از لجنزار خارج نخواهی شد. نگاهت را به جان خودت معطوف بدار، آدمک. تنها امید تو در آنجاست.

حتمًا آن روز را به یاد داری، زنک، روزی که توی مطب من با قلبی مملو از نفرت نسبت به مردی که ترکت کرده بود. نشسته بودی. طی سالها بامادرت، خاله‌هایت خواهرزاده‌هایت، خاله‌هایت زیر پالهش کرده بودی ولی او خودت را جمع و جور کرده بود چون از تو و فک و فامیلت نگهداری می‌کرد. عاقبت با یک کوشش نهایی برای نجات دارن احساس زندگیش، بندها را گستاخ و از آنجا که باطنًا قدرت دل کنند از تو را نداشت، به مشورت نزد من آمده بود. بدون هیچ‌گونه مخالفت خرج خورد و خوراک تورا می‌داد، سه چهارم در آمدش را، همان گونه که قانون ایجاب می‌کند که دوست‌داران آزادی مجازات شوند. زیرا این مرد هنرمند مشهوری بود و هنرهم بیش از علم تاب تحمل زنجیرها را ندارد، آنچه تو می‌خواستی، نگهداری شدن توسط مردی که ازاومتنفر بودی، هر چند که خودت کار و حرفه‌ای داشتی. تو

می‌دانستی که من می‌خواهم اورا در رهایی از تعهدات بی‌دلیلش باری  
کنم. لذا بینهاست خشمگین شدی! از پلیس مرا ترساندی . می‌گفتی  
که من می‌خواهم از او پول در بیاورم زیرا هرچه از دستم بر می‌آمد  
انجام می‌دادم تا اورا از گرفتاریش نجات بخشم. به‌این ترتیب مقاصد  
پستی را که خودت داشتی ، به من نسبت می‌دادی ، زنک بینوا ،  
تو هرگز به فکر بهبود بخشیدن وضع حرفه‌ایت نیافتادی زیرا که تورا  
نسبت به مردی استقلال می‌بخشد که ظرف سالها جز تنفر ورزیدن  
نسبت به او کاری نکرده بودی. خیال‌می‌کنی که با چنین روش‌هایی دنیایی  
نورا بنامی نهند؟ بهمن گفتند که تو با سوسيالیستها که «چیزهای زیادی»  
از من می‌دانند روابط حسن‌هه داری. تو نمی‌دانی که معرف نوعی زن  
هستی و میلیونها زن از نوع تو وجوددارند که دنیارا به‌ویرانی می‌کشند.  
آری، آری، می‌دانم: تو «ضعیفی» ، «تنها مانده‌ای» ، به‌مادرت خیلی  
وابسته‌ای، «در برابر زندگی بی‌سلامی» تو حتی از تنفر خودت بیزاری،  
با خودت درستیز به‌سر می‌بری. ناامیدی. برای همین است که زندگی  
شوهرت را به‌تباهی و نابودی می‌کشی، زنک! تو خودت را به جریان  
زندگی، همچنانکه امروزه‌است، می‌سپاری . این را هم می‌دانم که از  
از حمایت بیش از یک قاضی، بیش از یک دادستان کل کشور برخوردار  
خواهی شد، زیرا آنها نمی‌دانند چگونه خودرا از محسمه برها نند.

من تورا می‌بینم و صداییت را می‌شنوم ای شاغل بی‌مقدار یک  
دستگاه مدیریت دولتی : تو مأمور تشکیل پسونده در مورد مشاغل

گذشته و حال و آینده من بودی. می‌باشد به عقاید من در مورد مالکیت خصوصی، در مورد روسیه و در مورد دموکراسی رسیدگی کنی. من به تو می‌گویم که عضو افتخاری سه مجمع علمی و ادبی هستم به اضافه عضو جامعه بین‌المللی «پلاسموزنی» نیز هستم. کارمند جزو سردرنمی آورد. در فرصت بعدی از من می‌پرسید: «چیز غریبی است. در اظهارنامه قید شده که شما عضو افتخاری جامعه بین‌المللی پلیگامی هستید، درست است؟» و هردو به زنگ خوش خیال از ته دل می‌خندیم. آیا می‌فهمی چرا مردم به من تهمت می‌زنند؟ به علت خیال‌پردازی تو و نه به علت نوع زندگی من. آنچه را که از روسو یاد گرفتی، این است که «بازگشت به طبیعت» را موقعه می‌کرد و به حدی نسبت به کودکان خوبیش غفلت می‌ورزید که ایشان را به یتمخانه سپرد؟ تباہی در روح توانست زیرا که هر گز چیزی به غیر از پستی و خباثت نمی‌بینی. از آنچه زیباست غافلی. «به من گوش کنید، صحیح‌گاهان دیدمش که داشت دکانش را را می‌بست. برای چه این کار را می‌کرد؟ ظرف مدت روز همیشه بساطش پهن است. باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد!»

این رو شها تو را در برابر حقیقت حمایت نمی‌کنند! ما آنها را می‌شناسیم. این دکانهای من نیست که تورا مضطرب می‌سازد بلکه تو می‌خواهی مانع این کار بشوی که حقیقت خود را بشناساند. تو می‌خواهی نقش سخن چینی و لو دهنگی ات را ایفا کنی. همسایه بیگناهت را به زندان بیندازی چون که مثل تو زندگی نمی‌کند، چون

که به اندازه کافی متواضعانه به تو سلام نمی کند . تو خیلی فضولی، آدمک . جاسوسی کردن ولو دادن را دوست داری . از آنجا که پلیس هرگز اسامی خبرکشها خود را فاش نمی کند . تو احساس اینمی می کنی .

«بمن گوش بدھید ، شما ای مالیات دهنده ! این یک استاد فلسفه است . دانشگاه شهر ما می خواهد به او یک کرسی بسپارد تابتواند به جوانان آموزش بدهد . به جهنم مش بفرستید !»

وضع خانه دار دلیرهم که مالیاتها یش را می پردازد، بر ضد استاد حقیقت امضای جمع می کند و استاد پستی که می خواهد به دست نمی آورد . تو قدر تمدن تراز چهار هزار سال فلسفه طبیعت هستی خانه دار کوچک صادق، زاینده میهنپرستان ! ولی دارند در رفتارهای تو رخنه می کنند و بهزادی حکمرانی تو پایان خواهد یافت .

«ای همه شماهایی که نسبت به اخلاق عمومی بینفاوت نیستید، گوش کنید ! در خانه ای چند قدم دورتر ، مادری با دخترش زندگی می کند . دختر، هر روز عصر ، دوستش را به خانه می آورد . مادر را به جرم دلالی محبت بازداشت کنید . از عفت و اخلاق باید حمایت بشود !»

این مادر به محاکمه کشیده می شود ، چرا که تو ، مردک ، در تختواب دیگران به خبر کشی می پردازی ! ماسک را به دور انداخته ای غمث را برای « اخلاق و نظم عمومی » می سناسیم . در واقع تو در

نیشگون گرفتن کفلهای هر خدمتکار هنلی سعی بليغ داري ! بلی ، ما می خواهيم که پسران و دختران بتوانند به جای اين که اجباراً مخفی شوند و به دوست داشتن يكديگر در گذرگاهی کم نور يادرپس کوچهای تاریک اقدام کنند . در روز روشن از لذات يك عشق سعادتمندانه برخوردار گردند ! مامی خواهيم که به پدران و مادران صادق و باشهامتی که عشق پسران و دختران جوان خودرا درک می کنند و از آن حمایت می نمایند ، احترام بگذاريم ، زира اين پدران و مادران ، برخلاف تو ، اي مردك ناتوان قرن بيستم ، حاميان نسل آينده که جسمآ و روحآ سالم و قادر نشانه هايی از عدم سلامت هستند .

«می خواهید آخرین قضيه را برایتان تعریف کنم؟ من مردی را می شناسم که برای معالجه پیش او رفت . این مرد مورد تجاوز جنسی قرار گرفته و مجبور شده بدون شلوار خودرا نجات دهد !»

وقتی که اين «داستان حقيقي» را تعریف می کني ، بزاق کثيفی از دهانت راه می افتد . آيا می داني که اين داستان روی فصلهات گل کرده ، می داني که ثمرة يبوست و خبائث توست ؟ من هر گز مثل تو شوق همجنسبازی را درسر نپروارنده ام . من هر گز مثل تو به فریفتن دختر بچه ها نیندیشیده ام . هر گز مثل تو به زنی تجاوز به عنف نکرده ام . هر گز مثل تو از يبوست رنج نبرده ام ، هر گز مثل تو عشق ندزدیده ام . هر گز به جز زنانی را که خواسته ام و مرا خواسته اند در آغوش نکشیده ام . هر گز خودم را در معرض دید عالم قرار نداده ام و مثل تو ، آدمک ، صاحب

تخیلی بیمار گونه نیستم !

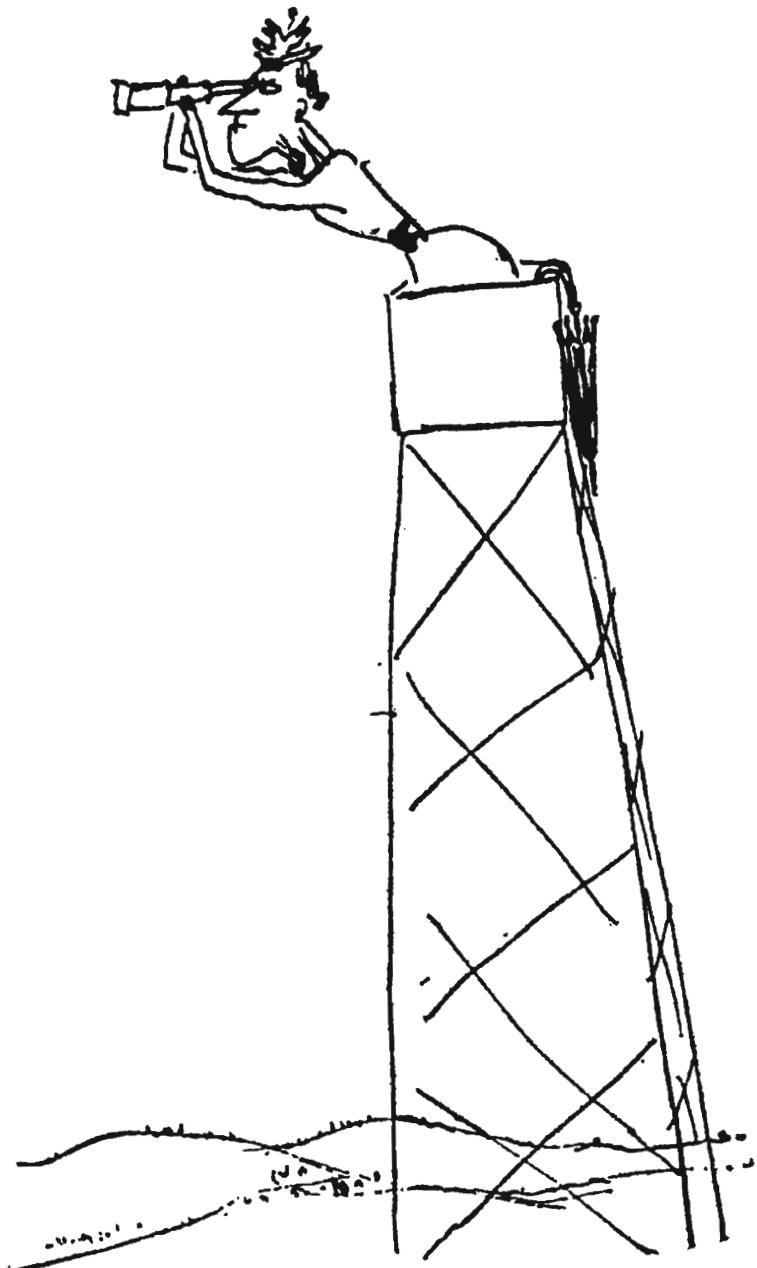
« گوش کنید، او آنچنان منشی اش را مالاند که منشی مجبور شد فرار کند . او با این منشی در خانه‌ای زندگی می‌کرد که پرده‌هایش همیشه کشیده بود. چراغ را تاساعت سه صبح روشن گذاشت !»  
بنا به عقیده تو ، دمتری خوشگذرانی بود که در حال خوردن خمیر گوشت از خفگی جان سپرد. شاهزاده رودلف به ازدواجی نامتناسب تن داد . برای خانم النور روزولت ناراحتی پیش آمد . رئیس فلان دانشگاه ، زنش را با مردی غافلگیر کرد . معلم فلان دهکده رفیقه‌ای دارد. اینها چیزهایی است که تو تعریف می‌کنی ، آدمک ، تو شهر وند بیچاره ، که از دو هزار سال پیش زندگیت را بیهوده هدر داده‌ای و هر گز از لجنزار بیرون نیامده‌ای !

« بگیریدش ، این یک جاسوس آلمانی است . شاید هم روسی یا ایسلندی ! من اورا ساعت سه بعد از ظهر ، بازو به بازوی زنی ، در کوچه هشتاد و ششم ، دیدم !»

آیاتا به حال ، آدمک ، ساسی را در روشنایی شفق شمالی دیده‌ای ؟ نه ؟ همین فکر را می‌کردم. یک روز قوانین سختی علیه ساسهای انسان گونه وضع خواهد شد. قوانینی که از حقیقت و عشق حمایت می‌کنند. درست همان طور که تو امروز جوانان عاشق را به تأثیب خانه می‌فرستی. اگر شهرت یک انسان صادق را لوث کنی تورا روانه خانه‌ای مخصوص خواهند کرد. قضات وزارت عامه‌ای وجود خواهد داشت که به شبح



در پشت صورتک خوش معاشرتی و مهربانیت موجود خشندی هستی .



فیلسوف علم اخلاق در جستجوی انرژی ارگون .

عدل رضا نخواهند داد، بلکه عدالتی مسلم و انسانی دایر خواهند نمود. قوانینی پابرجا برای پشتیبانی از زندگی وجود خواهد داشت که حتی اگر مورد تنفر باشند، بایستی خودت را با آنها تطبیق دهی، می‌دانم که طی سه، پنج یا ده قرن آینده به اشاعه دادن طاعون عاطفی، افترا، دسیسه، سیاست‌بازی و تفتیش عقاید ادامه خواهی داد. اما روزی مغلوب حس صداقت خواهی شد که فعلاً آنچنان از وجودت گریزان شده که نمی‌توانی به آن دست یابی.

این را من به تو می‌گویم: هیچ امپراتوری، هیچ تزاری، هیچ پدر تمام زحمتکشانی نتوانست بر تو غلبه کند. آنچه تو اanstند بکنند به بردگی کشاندن تو بود. آنها نتوانستند تو را از ذلت برهانند ولی این حس پاکیز کی تو، دلتگیت برای زندگی که بر تو فائق خواهند آمد. من تردیدی ندارم، آدمک. وقتی که از قید حقارت و مسکنت خلاص شدی، به فکر خواهی افتاد، حاجت به گفتن نیست که این تفکر ابتدا محقرا نه، غلط و بدون هدف خواهد بود ولی سرانجام به جدی فکر کردن خواهی رسید. تحمل کردن دردی را که هر تفکری با خود دارد، خواهی آموخت، همچنانکه من و دیگران، طی سالها در سکوت، با دندانهای به هم فشرده می‌بايست، غمی را که ناشی از هر اندیشه مربوط به تو بود، تحمل می‌کردیم. از برکت درد ما تو اندیشیدن را خواهی آموخت. همین که اندیشیدن را آغاز کردی، با پرواز دادن نگاهت بر چهارهزار سال آخر «تمدن» دچار حیرت خواهی شد. تو نخواهی

فهمید چگونه روزنامه‌هایت تو انسنه‌اند مملو از خود نماییها ، حمل مدها ، تیربارانها ، اعدامهای مهم ، سیاست‌بازی ، دغلی‌ها ، بسیجها ، متوقف ساختن مسیحها ، دوباره بسیج کردنها ، قراردادها ، مانورها ، بمبارانها ، باشند ، بی‌آنکه حوصلی‌ات را سربرند . اقلاً اگر این‌همه نوشته را بلعیده بودی ، راز مسئله را دریافته بودی . اما به این زودی نخواهی فهمید چگونه تو انسنه‌ای طی قرنها این چیز‌هارا تکرار کنی ، با این فکر که افکار درست تو غلط‌بودند و افکار نادرست میهن پرستانه . از تاریخ خودت شرم خواهی کرد و این تنها ضمانت جدی خواهد بود که نوه‌هایت مجبور نخواهند شد تاریخ نظامی تورا بخوانند . در آن زمان دیگر برایت ممکن نخواهد بود که انقلاب بزرگی بر پا کنی که «پیر کبیری» به دنیا بیاورد .

به آینده نظر کن .

من قادر نیستم بگوییم آینده از چه ساخته شده ، نمی‌دانم که آیا به کمک ارگون فضایی که من کشف کرده‌ام ، خواهی تو انت به ماه یا به مریخ دست یابی . این راهنمی‌دانم که ماشین فضاییت چگونه پرواز خواهد کرد یا چگونه فرود خواهد آمد ، یا برای روشن کردن خانه‌ات در شب از اسرائیل خورشیدی استفاده خواهی کرد ، یا در دیوارهای خانه‌ات گیرنده خواهی داشت که بتوانی از استرالیا با بغداد صحبت کنی . ولی بالطمینان می‌توانم به تو بگویم که تا ۵۰۰ ، ۱۰۰۰ یا ۵۰۰۰ سال دیگر چه نخواهی کرد .

«به این غیبگو گوش بد هیلد ، ببینید چه می گوید! او می داند که من چه نخواهم کرد. آیا این یک دیکتاتور است؟»

من یک دیکتاتور نیستم ، آدمک . هر چند که حقارت تو به من این امکان را می دهد که به سادگی به این مقام برسم . دیکتاتورهای تو فقط می توانند آنچه را به تو بگویند که در حال حاضر نمی توانی انجام بدهی ، بی آنکه روانه اتاق گاز شوی ، اما نمی توانند آنچه را در یک آینده دور انجام خواهی داد به تو بگویند. همچنانکه قادر نیستند رشد درختی را تسريع کنند.

«حکمت را از کجا آورده ای، ای خدمتگزار روشنفکر پرلتاریای انقلابی؟»

از اعمق وجود تو ، ای زحمتکش جاوید درایت انسانی!

«گوش کنید چه می گوید ! داناییش را از اعمق وجود من به دست می آورد. و حال آنکه من عمقی ندارم . . . ! تازه کلمه «عمق» جوهر فردگرایی دارد...»

چرا ، آدمک ، تو در وجودت صاحب عمقی هستی ، اما از ، آن غافلی . تو از عمق خودت ترس مرگباری داری . برای همین است که نه آن را حس می کنی ، نه آن را می بینی . برای همین است که وقتی عمق وجودت را مشاهده می کنی ، درست مثل این که بر سر پر تگاهی قرار داشته باشی ، دچار سرگیجه می شوی و به چپ و راست خم می گردی . تو می ترسی که اگر روزی از کششهای طبیعت خودت

تبعیت کنی بیفتی و به این ترتیب «فردیت» خود را از دست می‌دهی. وقتی در کمال وظیفه شناسی می‌کوشی برخودت دست یابی، هرگز جز آدمکی بیرحم، حربیص، دزد نمی‌یابی. اگر عمق تو بی‌عمق بود، من هرگز این متن را ننگاشته بودم. من عمق تورا می‌شناسم، وقتی برای سپردن راز بیچارگیهاست بهدکتر، بهدیدنم می‌آمدی، آنرا کشف کردم. آینده تو، همین عمق موجود در توست. برای همین است که قادرم آنچه را که دیگر در آینده نخواهی کرد بگوییم، چونکه دیگر نخواهی فهمید چگونه تو انسنهای ظرف ۴۰۰۰ سال ضد - فرهنگ چنین کارهایی بکنی. میل داری به من گوش دهی؟

«باشد. چرا به حکایت یک خراب آباد مهربان گوش نکنم؟ چاره‌ای نیست، دکتر جان! من همواره مخلص مردم هستم و مخلص هم خواهم ماند، آدم عامی کوچه و بازار که عقیده شخصی ندارد. من که هستم که ...»

یکبار دیگر، تو در قصه «آدمک» به دنبال راه فراری، چون که می‌ترسی جریان زندگی تورا با خود بیرد و مجبور شوی برای خاطر همسر و فرزندانت هم که شده، شناکنی.

اولین کاری که تو دیگر نخواهی کرد این خواهد بود که نگویی که یک آدمک بدون عقیده‌ای؛ دیگر نخواهی گفت: «من که هستم که دارای ... «تو یک عقیده شخصی داری و در آینده از بیخبر بودن از عقیده، از دفاع نکردن از آن، از بیان نکردن آن شرم خواهی داشت.



قدرت ارگاستیک ؟

به ظاهر .

«ولی عقیده عمومی در باره عقیده من چه خواهد بود؟ اگر عقیده‌ام را بیان کنم مثل کرمی له خواهم شد.»

چیزی را که تو «عقیده عمومی» می‌نامی مجموع عقیده‌های تمام مردها و تمام زنهای حقیر است، هر مرد و هر زن حقیری در ضمیم پر خود عقیده‌ای درست و عقیده‌ای نادرست دارد. عقیده نادرست مربوط است به واهمه‌ای که آنها از عقیده نادرست سایر مردان حقیر و زنان حقیر دارند. برای همین است که عقیده درست نمی‌تواند تفوذ کند.

به این ترتیب، مثلاً دیگر براین عقیده نخواهی بود که «به حساب نمی‌آیی» از این پس می‌دانی که ستون جامعه بشری هستی، و این اعتقاد خود را به صدای بلند اعلام خواهی نمود. در نرو! واهمه نداشته باش! ستون جامعه بشری بودن اینقدر هاهم وحشت آور نیست.

«برای این که ستون جامعه بشری باشم چه باید بکنم؟»

تو هیچ کاری نداری. هیچ وظیفه تازه‌ای را نباید بر عهده بگیری. در آینده تنها باید همان کاری را بکنی که تا اینجا کرده‌ای: زراعت کردن مزرعه‌ات، بکار بردن چکشت معاينه کردن بیماران، بردن بچه‌هایت به مدرسه یا به زمین بازی، بازگو کردن ماجراهای روزانه، بررسی کردن اسرار طبیعت. همه این چیزها را هم اکنون تو انجام می‌دهی.

ولی خیال می‌کنی که همه‌اش از اهمیت کمی برخوردار است، و تنها چیزی که اهمیت دارد کاری است که مارشال مدلال الدوّله، شاهزاده تورم السلطنه و نجیبزاده براق زره انجام می‌دهد.

دکتر، توییک آرمان گرایی! مگر نمی‌بینی که مارشال مدلال الدوله  
و شاهزاده تورم السلطنه برای جنگ کردن، برای به زور بردن من به  
نظام وظیفه، برای خراب کردن مزارع من، آزمایشگاه و اتاق کارم  
سر باز و اسلحه دارند؟»

تو را مجبور می‌کنند که خدمت نظام انجام بدهی، مزارع و  
و کارخانه‌هایت را خراب می‌کنند. چون موقعی که تو را به خدمت  
می‌برند و دارائیت را مورد حمله قرار می‌دهند فریاد می‌زنی «زنده باد!»  
اگر تو می‌دانستی که مزرعه باید گندم بدهد، کارخانه باید کفش تهیه  
کند نه اسلحه، و برای خراب کردن ساخته نشده‌اند و اگر این آگاهی  
را به صدای بلند اعلام می‌داشتی آنوقت نه شاهزاده تورم السلطنه سرباز  
و اسلحه پیدامی کرد نه نجیبزاده زرهای داشت. زیرا مارشال مدلال الدوله  
و شاهزاده تورم السلطنه تو از همه اینها بیخبرند، چون که هر گز نه در  
مزرعه‌ای کار کرده‌اند نه در کارخانه‌ای نه در آزمایشگاهی. چون که آنها  
خيال می‌کنند که تو برای پیروزی آلمان یا پیروزی میهن همه پرولترها  
خودت را خسته و کوفته می‌کنی نه برای تهیه غذا و لباس بچه‌هایت.  
«پس چه باید کرد؟ من از جنگ متغیرم، وقتی که به خدمت زیر  
پرچم خوانده می‌شوم همسرم آه و ناله را سر می‌دهد، وقتی که ارتش  
پرولتارین‌ها کشورم را اشغال کنند بچه‌هایم از گرسنگی می‌میرند و  
هزاران نعش رویهم انباشته می‌شود. تنها چیزی که من می‌خواهم این  
است که زمینم را زراعت کنم بعد از انجام کار با بچه‌هایم بازی کنم،



من که هستم که شقیده شخصی داشته باشم ؟

جمعه‌ها دنبال گردش و تفریح می‌روم . ولی چه کاری از دستم ساخته است ؟

تنها کاری که می‌توانی بکنی همان کاری است که تابه‌حال کرده‌ای، کار کنی، برای فرزندانت زندگی خوبی فراهم‌سازی، زنت را دوست بداری. اگر این کادها (با پایمردی و استقامت انجام دهی ، دیگر جنگی وجود نخواهد داشت . دیگر زنهایت تسلیم سربازان مزدور گرسنه شهوت «میهن همه پرولتارها» نخواهند شد ، دیگر فرزندانت یتیم نخواهند شد و در کوچه از گرسنگی نخواهند مرد و تو دیگر آسمان آبی چشمان خاموشت را به «میدان پرافتخار نبرد» دورافتاده‌ای نخواهی دوخت .

«فرض کنیم که من با خیال راحت کار کنم، با خیال راحت برای زن و بچه‌ام زندگی کنم و ناگهان هانس Hans، آلمانها، ژاپنیها، رو سها یا هر که به کشورم حمله کنند. آن وقت واقعاً مجبورم از خانه و کاشانه‌ام دفاع کنم؟»

کاملاً حق با توست، آدمک. اگر هانس برخی ملتها به تو حمله بردنده، تو مجبوری که برای دفاع از خودت دست به اسلحه ببری. ولی مگر نمی‌فهمی که «هانس» همه ملتها و همه کشورها جز میلیونها آدمک کس دیگری نیستند وقتی که مارشال مدل الدو له و شاهزاده تورم السلطنه که خودشان کار نمی‌کنند و آدمکها را به خدمت زیر پرچم می‌خوانند و آدمکها «زنده باد» می‌گویند و مثل تو خیال می‌کنند تعداد بی‌اهمیتی

راتشکیل می دهند، و مثل توفکرمی کنند: «من که باشم که عقیده شخصی  
داشته باشم؟»

آدمک، وقتی که بدانی که توهمندی کسی هستی، تو هم عقیده ای  
شخصی و صائب داری، و مزروعه و کارخانه ات در خدمت زندگی نه در  
خدمت مرگ است. آن وقت خواهی توانست به سؤالی که از من  
کردی جواب بدھی. برای این کار تو به سیاستمداران نیازی نداری.  
به جای «زنده باد» گفتن، به جای تزیین کردن قبر «سر باز گمنام»، به جای  
این که شاهزاده تورم السلطنه و مارشال همه پرولترها «و جدان ملی» ات  
را لگدمال کنند، باید اعتماد به نفس و وجدان انجام کار مفید خود را  
به آنها بقولانی. (آدمک، من خیلی خوب «سر باز گمنام» را می شناسم،  
وقتی که در کو هستانهای ایتالیا می جنگیدم فرصت آشنایی با اورا پیدا  
کردم، آدمکی مثل تو بود که فکر می کرد عقیده شخصی ندارد و  
می گفت: من که باشم که دارای، و از این قبیل...» توحی می توانی  
بروی برادرت، آدمک ژاپنی را بینی یا آدمک چینی یا هر کشورهانس  
را وعیده درست خود را در مورد کارت به عنوان کارگر، طبیب، دهقان،  
پدر یا همسر با او در میان بگذاری و می توانی به او بفهمانی که اگر به کار  
و علاقه اش دلبستگی دارد هر گونه جنگ را غیرممکن سازد.

«درست. ولی آنها «بمب اتمی» را متحان کرده اند که تنها یکیش

کافی است هزاران نفر کشته شوند!»

آدمک، تو هنوز یاد نگرفته ای درست فکر کنی! آیا خیال

می کنی که شاهزاده تورم‌السلطنه، یا نجیبزاده‌تو بمبا تمی را ساخته‌اند؟  
یکبار دیگر برایت بگویم که آدمکهایی مثل تو بمبهای اتمی را  
می‌سازند، ضمن این که فریاد می‌زنند «زنده باد!» می‌بینی، آدمک،  
همیشه همه چیز به تو و به درستی اندیشه تو بر می‌گردد. اگر تو، این  
محقق نابغه قرن بیستم، آدمکی به این حقارت نبودی، می‌توانستی  
به عوض وجود این یک وجود جهانی را گسترش دهی و می‌توانستی  
مانع پیدایش بمبا تمی در دنیا بشوی؛ بر فرض هم که این جلوگیری  
ممکن نبود، باز می‌توانستی صدایت را بلند کنی و آن را غیرقانونی  
اعلام کنی. تو در راه روپریچ و خمی که به دست خودت ساخته‌ای،  
دور می‌زنی و دیگر راه گریزی نمی‌یابی، زیرا نگاه تو و اندیشه تو متوجه  
جهت نادرست است تو به همه این آدمکها قول داده‌ای که «انرژی اتمی»  
ات سلطانها و روماتیسمهای آنها را شفا بخشد، و حال آنکه نیک  
می‌دانستی که این غیرممکن است تو یک سلاح مرگبار اختراع کرده  
بودی نه چیز دیگری. با این گونه رفتار خودت و علمت را به  
بن‌بست انداختی. این از تو تمام است و برای همیشه. تو خیلی خوب  
می‌دانی، آدمک، که من انرژی جهانی و فوائد مداوایی آن را به تو عرضه  
کردم، ولی تو اصلا از آن بهره نمی‌گیری و همچنان از سلطان و از  
غصه می‌میری و درحال مردن باز فریاد می‌زنی: «زنده باد فرهنگ و  
تکنیک!» آدمک، من به تو می‌گویم تو با چشم باز قبر خودت را کنده‌ای!  
تو خیال می‌کنی که عصر تازه‌ای آغاز شده عصر انرژی اتمی. بله

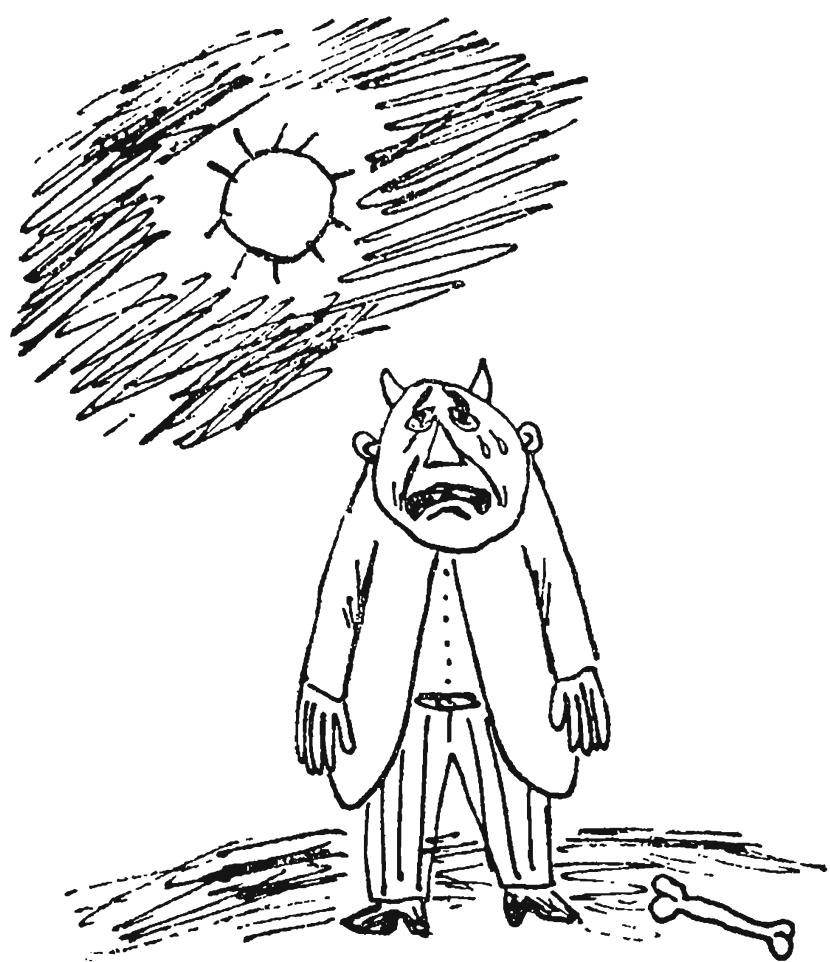
چنین عصری آغاز شده ولی نه آن طور که تو فکر می کردی. در گوشة دورافتاده‌ای در ایالات متحده، نه در جهنم تو.

رفتن یا نرفتن به جنگ تنها به تو مربوط است. تنها این موضوع مطرح است که تو برای زندگی کار می کنی نه برای مرگ : و تمام آدمکهای روی زمین از لحظه خوبی و بدی به تو شباهت دارد .

یک روزی ، دیر یا زود ( باز اینهم تنها به تو ارتباط دارند ) از «زنده باد» گفتن دست می کشی ، دیگر مزرعه‌های را برای این نمی کاری که گندمت را از بین ببرند ، در کارخانه‌های کار نمی کنی که آن را هدف گلوله توب قرار دهند . دیر یا زود ، از کار کردن برای مرگ امتناع خواهی ورزید و تنها برای زندگی کار خواهی گرد.

«آیا لازم است که دست به یک اعتصاب عمومی بزنم؟»

من نمی دانم توجه باید و چه نباید بکنی . اعتصاب عمومی وسیله بدی است ، زیرا تو خود را در برابر سرزنش شروع کشتن زن و فرزندان خودت از گرسنگی قرار می دهی . با اعتصاب کردن نمی توانی ثابت کنی که نسبت به مقدرات جامعه احساس مسئولیت می کنی . اگر اعتصاب کنی ، آدمک کار نمی کنی . و حال آنکه گفتم که یک روزی تو برای زندگیت کار خواهی کرد نگفتم که اعتصاب خواهی کرد . پس برای کارت موقعی اعتصاب کن که «اعتصاب» را لازم بدانی . اعتصاب کن ضمن این که برای خودت ، برای فرزندانت ، زنت ، معشوقت ، جامعه‌های محصولت ، مزرعه‌های ... کار می کنی . به آنها بگو که وقت



مگر نه این که من هیچم ؟

جنگ کردن نداری، کارهای بهتری داری! نزدیک هر شهر روی زمین  
کمر بندی تهیه کن که از حصارهایی احاطه شده باشد که پشت این  
حصارها سیاستمداران و مارشالها مجبور بشوند به ضرب اسلحه خودشان  
را از پا در آورند! این آن کاری است که تو باید بکنی، آدمک، اگر  
میل نداری که باز هم «زنده باد» بگویی، اگر دیگر فکر نمی کنی که  
عقیده شخصی نداری.

همه چیز در اختیار توست، زندگیت، زندگی بچه هایت، چکشت  
و گوشیت. شانه بالا می اندازی، می گویی که من آرمان گرا یا از  
طرفداران «سرخ» هستم. ارمنی پرسی، آدمک، که چه وقت زندگیت  
خوش و مطمئن خواهد شد. پاسخ من این است:

زندگیت موقعی خوش و مطمئن خواهد شد که زندگی در نظرت  
ارزشمندتر از اطمینان باشد، عشق ارزشمندتر از پول، آزادیت ارزشمندتر  
از «خط حزب» یا عقیده عمومی: وقتی که جو موسیقی بتهوون و باخ  
جو زندگی تو گردد (چون که فعلا در گوشة گمشده‌ای از وجودت  
پنهان شده است) وقتی که افکارت به جای آنکه مخالف احساسات باشد  
موافق آن گردد، وقتی که به استعدادهایت به موقع پی ببری، وقتی که  
به موقع متوجه پیشرفت‌های زمان بشوی؛ وقتی که به جای سروکار  
داشتن بازیانهای سرداران جنگی، با اندیشه‌های مردان بزرگ سروکار  
داشته باشی، وقتی که حقوق معلمین بچه هایت بیشتر از حقوق سیاستمداران  
 بشود، وقتی که به عشق میان زن و مرد بیش از قبالت ازدواج اهمیت بدھی؛

وقتی که به موقع متوجه خطاهای استدلالت بشوی نه بعد از واقع شدن امر مثل حالا. وقتی که از شنیدن حقیقت کمال رضایت را احساس کنی واژه نوع فرمالیته بیزار باشی، وقتی که منظور همکاران خارجیت را بدون واسطه سیاستمداران بفهمی وقتی که از تماشای خوشبختی دخترت قلبت مملو از شادی گردد نه مملو از خشم وقتی که تنبیه کردن بچه هایت، روزی که اعضای تناسلیشان را دستمالی کرده اند در نظرت اقدامی عبث جلوه کنند، وقتی که قیامه مردم کوچه و بازار نمایانگر آزادی و جنب و جوش باشد نه باز گو کننده غم و بینوایی ؟ وقتی که دیگران ا نوع بشر، در روی زمین با سرینهای بیرون زده و اندامهای تناسلی از کار افتد و گردش نکنند.

تو راهنمایی خواهی آدمک، به مشاور احتیاج داری ؟ هزاران سال است که نصیحت و راهنمائیت می کنند. نصیحتهای خوب یا بد. اگر همواره در بینوایی زندگیت تباہ می شود به علت فقدان مشاور و راهنماییست این از بینوایی و بد بختی خود توست ، من می توانم پندهای خوب و مفیدی به او بدهم ، ولی با شناختی که از روحیه و موجودیت تو دارم می دانم که قادر خواهی بود به نفع عامه آنها را بهمورد اجرا بگذاری .

فرض کنیم من به تو توصیه کنم هر نوع سیاست را مشخص کنی و به جای آن تماسهای برادرانه ، حرفه ای و شخصی را بین کفashها ، نجارها ، آهنگرها ، مکانیک چیها ، تکنیسینها ، پزشکها ، مربیها ، نویسندها

روزنامه‌نگارها، مدیرها، معدنچیها، اجاره‌دارهای انگلیس، آلمان، برزیل، فلسطین، عربستان، ترکیه، اسکاندیناو، تبت، اندونزی و غیره را معمول داری، همه کفashهای دنیارا موظفسازی که برای چینی‌های کوچولو کفش تهیه کنند، از معدنچیها بخواهی که برای همه مردم دنیا وسیله گرم کردن فراهم سازند، مریبان مراقب باشند که نوزادان در همه دنیا از بی‌بنیگی و بیماری‌های روانی در امان بمانند وغیره، اگر با مشکلات روزمره دست به گریبان بودی، آدمک چه می‌کردی؟

ایرادهای زیر را بهمن گرفتی. شاید هم به وسیله نماینده حزب، کلیسايت، دولت یا سندیکایت (اگر به جرم «سرخ» بودن به زندانم نمی‌انداختی) متن این ایراده‌ها را بهمن ابلاغ می‌کردی:

«من که باشم که تماسهای ناشی از کار و فعالیت اجتماعی را جانشین سیاست کنم؟»

یا: «ما نمی‌توانیم تفاوت‌های ملی را از تغییرات اقتصادی و فرهنگی حذف کنیم»

یا: «مگر لازم است که ما با فاشیستهای آلمانی یا زاپنی، با کمونیستهای روسی یا سرمایه‌داران آمریکایی هم روزی بشویم؟»

یا: «در درجه اول من به حزب روسی، آلمانی، آمریکایی، انگلیسی، اسرائیلی یا عربیم مربوطم.»

یا: «من برای سر و سامان بخشیدن به زندگی خصوصیم برای به توافق رسیدن با صنف خیاطها به اندازه کافی دچار زحمت هستم.

بهتر است که شخص دیگری به خیاطهای ملتهای دیگر بپردازد!»  
یا : « گوش به حرف این سرمایه‌دار ، بلشویک ، فاشیست ،  
قروتسکیست ، انترناسیونالیست ، سکسونالیست ، یهودی ، بیگانه ،  
روشنفکر ، خیالپرداز ، آرمان‌گرا ، عوام‌فریب ، دیوانه ، فرد‌گرا ، هرج و  
مرج طلب ندهید . مگر شما از اینکه آمریکایی ، روسی ، آلمانی ، انگلیسی  
یا یهودی هستید به خود نمی‌بالید؟»

بدون کوچکترین شکی تو به این وسیله‌ها متوجه خواهی شد  
تا از قبول مسئولیت در مورد تماسهای انسانها شانه خالی کنی .

« مگر نهاینکه من هیچم؟ تو هر دشنا� و هر توهینی را در حق من  
رواداشتی ! من دارم جون می‌کنم ، زن و بچه‌هایم را غذا می‌دهم ،  
زندگی آراسته و منظمی دارم و به میهنم خدمت می‌کنم . شاید این قدرها  
هم که تو می‌گویی بد نباشم !»

من اطمینان دارم که تو موجود شرافتمندی هستی ، کارمی کنی ،  
جدی هستی ، از لحاظ کار کردن به یک زنبور عسل یا یک مورچه شباهت  
داری ، تنها کارمن این بود که جنبه آدمک بودن تور آشکار ساختم ، چیزی  
که هزاران سال است زندگی تو را تباہ کرده . وقتی که تو کوچک و  
بینوا نیستی ، بزرگی آدمک . بزرگی تو تنها امیدی که برای ما باقی  
می‌ماند . وقتی که عاشقانه به کار می‌پردازی ، بزرگی ، آدمک ، وقتی که  
با تمام وجودت به مجسمه سازی ، مهندسی ، نقاشی ، دکوراسیون و  
فعالیتهای کشاورزی مشغول می‌شوی . بزرگی وقتی که لذت را در

تماشای آسمان آبی ، بزکوهی ، شبنم صبحگاهی ، موسیقی ، رقص جستجو می کنی وقتی که رشد فرزندانت را به دیده تحسین می نگری از تماشای جسم زیبای زن یا شوهرت حظ می بری ؛ وقتی که برای مطالعه ستارگان پشت دوربین قرار می گیری ، وقتی که در کتابخانه نوشته زنان و مردان دیگر را در باره زندگی مطالعه می کنی . بزرگی وقتی که به عنوان پدر بزرگ ، نوهات را روی زانوانت خواب می کنی و از زمانهای گذشته برایش حرف می زنی ، وقتی که آینده نامعلوم را با اعتماد و پژوهشی کودکانه می نگری . زنگ ، تو بزرگی هنگامی که با به عنوان مادری جوان برای نوزادت لالابی می خوانی ، هنگامی که با چشمان پراز اشک ، در اعماق قلبت ، برای آینده اش آرزوی سعادت می کنی ، وقتی که این آینده را ، روز به روز ، سال به سال در فرزندت بنا می نهی .

تو بزرگی ، مردک ، وقتی که تصنیفهای قدیمی عامیانه را می خوانی ، وقتی که با زمزمه آکوردئون می رقصی ، زیرا تصنیفهای عامیانه آرام کننده و نشاط انگیزند و در تمام دنیا آهنگشان یکیست . تو بزرگی وقتی که بدوسست می گویی :

«از بخت خود سپاسگزارم که به من اجازه داد بدون لکه ننگ ، بدون حرص و آز ، شاهد بزرگ شدن بچه هایم باشم ، از به حرف آمدنشان ، حرکاتشان ، گردش کردنشان ، بازیهاشان ، سؤالهاشان ، خنده ها و عقهاشان لذت ببرم . از بختم سپاسگزارم که به من حساسیت بخشید تا به وسیله آن از بهار ، از نسیم ، از زمزمه جویبار پشت خانه ام ، از آواز پرنده گان جنگل لذت ببرم . از آن متشکرم که در ورایهای همسایگان

بد جنسم شر کت نکردم، تو انستم شریک رقصم را در آغوش بگیرم و در جسمش جریان زندگی راحس کنم، در این اوقات پریشان، جهت و معنای عمیق هستیم را از دست ندادم. زیرا همواره این ندا را در اعماق وجودم شنیده ام که به من می گفت: چیزی که به حساب می آید این است که آدم زندگی خوب و خوشی داشته باشد. به دنبال ندای دلت باش، حتی اگر مجبور باشی راهت را با مردمان کم جرئت جدا کنی. از خشونت و مرارت پرهیز کن حتی اگر گاهی زندگی تورا ز جربده! و هنگامی که در سکوت غروب، بعد از یک روز کار، با زن و فرزندم روی چمن حلو خانه ام می نشینم و نفس طبیعت را احساس می کنم، نغمه آینده را به گوش می شنوم: «تنگ در آغوش هم آئید، آدمیان، من تمامی دنیا را می بوسم!» آن وقت با اشتیاق فراوان این میل در دلم قوت می گیرد که این زندگی بتواند حقوقش را ارج بخشد، زور گویان و کمر ویان را که توپ را به صدا در می آورند هدایت و ارشاد کند. اگر آنها توپ را به صدا در می آورند، علتش این است که زندگی از کنار آنها گذشته و پسرم را در آغوش می گیرم که از من می پرسد: «پدر، خورشید غروب کرد. اون کجا رفت؟ آیا دوباره بر می گردد؟» و من در جوابش می گویم: بله، پسرم، به زودی برای گرم کردن مادوباره طلوع می کند!» بدین ترتیب، آدمک، گفته گوی من به پایان می رسد. می تو انستم تا ابد به آن ادامه بدهم. ولی اگر گفته هایم را بادقت و صداقت خوانده باشی، این راهم فهمیده ای که در چه زمینه هایی آدمکی بیش نیستی،

حتی اگر من این زمینه‌ها را مشخص نکردم. زیرا اعمال و اندیشه‌های محقرانه تو همه‌جا نمایانگر یکنوع روحیه است.

بدی که تو در حق من کردی یا خواهی کرد هر آنچه باشد، اعم از این که به عنوان نایخنگ از من یاد کنی یادگار گوش دارالمجانین محبوب سم کنی اعم از این که به عنوان ناجیت ستایشم کنی، یا مثل جاسوس به دارم بیاویزی، دیر یا زود ضرورت به تو خواهد آموخت که من قوانین زندگی را کشف کردم و وسیله‌ای به دست تودادم که با آن بتوانی زندگیت را به طریقی آگاهانه هدایت کنی همان طور که تا به حال تو انسنته‌ای فقط ماشینهایت را هدایت کنی. من مهندس باوفای ارگانیسم تو بودم. نوه‌های تو رد پای مرا دقیقاً دنبال خواهند کرد و مهندسین خوبی برای طبیعت آدمی خواهند شد. من وسعت قلمرو زنده بودن را بر تو فاش ساختم و طبیعت جهانی تورا آشکار نمودم. پاداش بزرگ من همین است.

зор گویان و ستمگران، آدمهای حقیر موذی و بد گویان، حشرات و گرگهای آمریکا به سرنوشتی که یک حکیم برای آنها پیشگیری کرده است دچار خواهند آمد:

من بذر گفتارهای مقدسی را

در جهان کاشتم

آنگاه که درخت نخل پژمرده گردد

وصخره درهم شکند.

و پادشاهان قدرتمند

همانند برگهای خزان از صحنه بیرون بروند.

هزاران کشته، گفته‌های مرا از میان توفان با خودخواهند برد

چرا که گفته‌های من جاودانه است.

٣٣٠ ريال